



کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

این کتاب در کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
ثبت شده است

نقد و بررسی

مکتب کبریا
تألیف: محمد علی
۱۳۳۸



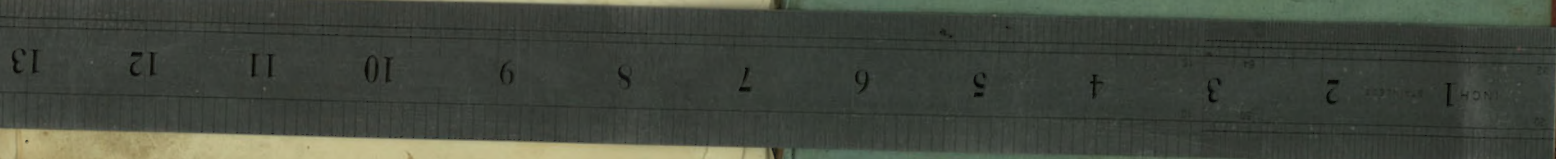
بازرسی شد
شماره ۵۳۲۴
۳۴۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: دیوان
مؤلف: ازرق
موضوع تألیف: مثنوی

شماره دفتر: ۵۳۲۴
۳۴۸

بازدید شد
۱۳۸۱



این کتاب در سال ۱۳۳۸
توسط آقای دکتر محمد علی
نورمحمدی در تهران

تقدیر و تحفه

بازدید شد
۱۳۳۸



بازرسی شد
۱۳۳۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب و ابواب
مؤلف ازرق
موضوع تألیف و شمار
شماره دفتر ۵۳۲۴
۳۴۸

بازدید شد
۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

چه جرئت این که هر ساله بگویند	زین را سپاس نیند و پیش کنند خضر
لوتی و سعادت بخواد جامه ترا	که باغ راق برید از پرند سبزه ترا
بر سر دنیا فلکند از نور چادر ماه ترا	تا چهار که در آن چادر مشهور ماه ترا
در قناعت تو قنوت و در غیبت تو غیبت	بر در کار تو ای خشنود در کار کار ترا
رمضان بهر کس باشد نوره را	علم عید پیدا کند و غفلت بر خور ترا
اگر سیاه اگر سیاه بزد بر کمر	و دو سیاه از کمر نگاه نماید ترا
بار دیگر بر کستان کلین بک	افتر زین برادر زیر سر دارید ترا
بغال سعد خجسته زمان نیک اختر	نشسته بودم یک شب با تو و تو خجسته
بغال همیون فرخنده اختر	به بخت موفقا و سعد موفقا
چون چتر زده گوشه فروز کوه	بر روز ش علامت عید از شکار

چه روز بود که آن ماه روی میزد	برسم بقیه سپردن گذشت بیک
خوش بود ز پی هم رسید عید بود	بسی نکوتر و خوشتر زیاده روز پر
وین در آمد زوران لب زینار	نه جهان است بغایت نه بغایت
عروسیخ نو روزی چه کرد آن	که نورش ماه تابان بود سعدش نوره
عید شاداب و شربت که تاسا کرد	از گل و میوه او بودی همی با چه روز
عید مبارک آمد و بخت روز به	را کونند نیت بار که سپار است
همیون جشن عید و ماه آذر	جسته باور بشه مظفر
از بهری کسوی او غافل بودی	باز کوی ز بهری پیش ملک صورت
بند رفته درین آینه مثال	زمین بقیه فرو پوشد آتشین
ایا سجده و نماز و کی بهر مشد	چنان گفت تو گفت تو فلکند
ایا ملک زادگان فخر عالم	نژاد تو را ملک عالم مسلم
بران صحیفه سیمین سائیم	که رنگ مسک نماید بران صحیفه
آسمان کون قیطر پوشید آن چو ماه	هر چه آمد بنزد سنده روز هر کان

ای کلین روان روان از بجای تن کبد اخت اکتنه شاعی در آمدن بمزه خوشن آن خوشم در حلق بهار تازه ز سر تازه کرد لایتن در سپهر دولت آمد کجوی کمال دوش تا ز فراخ آن صنم شکست رخسار و قد و لطف و بنا کوشیدن ز تاب عجب تاب بر سهیلین سوسن و سبیل منور لطف عاشقین کو که ماه و شیری از جرم آسمان هر کان بود اندر بس مبارک هر کان	میش از جام و تازه کن از باغ وز آج چشم ابر بخندید بهشتان برین آمد پروین نام و ماه نشان بر نکت لاله می از بار لاله روستان از شکا خسروی آفتاب خسروان لب چن لاله همداشت ز می لاله ماهست بر منور و شکست است بکین هزار حلقه شکست آن کف عجمین سوسنی برین لاله و سبیل برین سجیل کرده اند باغ خدا بجان فال سعد آورد و ز فسخ خوشچان
چو آفتاب از اوج خود بخانه ماه چو کوس عید زو که بوفتنه کعبه ز روی و قد و لطف و بنا کوشیدن	بعیش خانه رود برک پند و موده بکاه رخت بعید آن بخاری خود ز روشنی عیندی که هست ای و

از

ای شکسته تیر و شرب روی دوشن تری پر برنجی که ز سرش نشان شد تری طلح لعل پرور چندی مایه نیک اختر	تیر و شرب روی روشن شتری در شری پری مثال نشان کشت شد قبری آسمان کامکاری آفتاب روی
بسم الله الرحمن الرحیم	
چو چهرت این عین عجب در برون چو در بالا بود با چشم آب درین کمی از دامن بر ما شود بر کشته گردن کمی از کروشش کردون بر ما بزرگ فلک کرد در بر خیزد کران پر خیزد ز موج آسمان پند بچرخ خیزد بجای قطره باران صد واداد هوا از چرخ او کرد و بسان دیده فلان سپشش ابر کیند و بد را بزند غایت ازمان غارت ببارانده بود ارا	زین با سپان بند و پیش کشید چو درستی بود با چشم آب درین کمی از جنبش در ما کپوان بزرنگ کمی از گوشه کردون بود در درین صدف کعبه بر جوشد میان لؤلؤ ز چرخ خیمه بکر موج آسمان بعض لؤلؤ کمون نین او را دود زمین از رنگ او کرد و بسان نیخته مصافحش را به چو غر و بگردون بر وزین غوغا بپوشاند زمین را صد واداد

معبر کرد از چهرش بچهره بکر کرد
 همی که دید از کرد و دینش آید و
 یک که هر بر نشاند چو دستش
 نو کوه صفتی سازدی برسم نوری
 حجتش دولت امانیونش
 جهانماری که خشمش از درخشش
 اگر طبعش کند سازد بسوی بصره و
 نباتش برسد کرد اندک شمشیر
 ز تابشش از غنچه بچو شد از سر
 و کرانه غنچه و یغانه در آید کاندی
 زمان با پیشش نخواهد خاک را
 طبع و اندازش که اندر کردی
 دو چهره فریاد از و عدد و کردش
 بر سر و خیز بر آن چو جل اندر سر داد
 الا تا پای سخت فرو بکر ما می

منور کرد و از چشمش بلبل و صحرای
 همی خند از و صحرایان چو غدا
 یکا آتش برافروز چو تیغ شاه و
 بسکه لولو عمان لغزش و پیمنا
 مبارک گفت است و طاعتش و
 شهنشای که تیغ او بر آتش از
 و کرد و دشمن کند یا بد بسوی
 از و یا قوت کرد و اندک خنجر
 بسوی غنچه از آتش بر وید غنچه
 جهان شناسد می غنچه غنچه
 جهان با کوه تابشش نخواهد
 نیارد آسمان او را کشت شهران
 از و خایه نمندی چو لفظ از
 بل و ناوک بر آن چو دشمن
 الا تا سایه تاجت فراز کردش

ای

اگر کسی دور از ادب آید بودی
 اگر قصه بر دم اندر زخمش بگره
 یک خشمش بگره بجای خنجر و
 منقش شد بر کین چو شمشیر
 ز دست زارت خنجر زنده از بند او
 زور با کسین بران لفظ و
 از آن و خراسان زو چو لولو
 چو در میدان بگردان سنمان
 اگر دیوانه شید بود با کز تو عقل
 دل کرت فرو کوبد بر سر
 سپاهت را چو نماد و کاک
 عمان اندر عمان بنده خنجر
 کمان سخت اگر کینه پیش حمله
 زخم ترسش اندازد ویده روشن
 سپاه کیدل و کتا چو در میدان
 زنده سر تراخواهد سپاه کیدل

سدی کجور تو کسی بی دین
 و کرها قان بچین اندر زان
 یک نام تو بگزیند بجای غم و
 منور لولو کمون که شکست
 ز لفظ ماحوت آید نه از عمان
 بر کرد و دین که بر آتش و
 وزین و صحن او چو شمشیر
 چو در کوششش بنام عمان
 و کوهسته بگردش و تیغ
 سرعتت به بر آید و دیوانه
 زمین چون آسمان که در شمشیر
 زمین از غنچه انارش چو شمشیر
 بسکه سدی اگر جویند پیش
 بنوک نیزه بکشاند آب چشم
 زنده سر تراخواهد سپاه کیدل

چو با گوشش پناهنده کرد آن گنجینه	هم آورد تو در گوشش پناهنده کرد آن
بوقتی که ز خشمش نماند خشم در کعبه	بنا پیش آب تو بیدان شد کعبه
زبان و لکک پر آبت بر نود جان این	زلف تیغ بر آبت بچو شد تو زار
فرسبیدی دلش بر آن لکک شبنم	بدان صف شکر بدان تیغ خلک آسا
اگر جزوی ز مهر تو بر اندر کنی شمت	و اگر جزوی ز حکم تو بگراند کنی جزا
چو که هر لاله گمنان خاک اندر سپرد	چو لاله که بر خشان آب اندر سپرد
ز بهر نظم مدح تو بر دم بر غزیر آمد	روان روشنی بخود زبان طرب کرد
زبان داد که نیک شد روان بجز بجز	روان داد که نیک شد زبان بجز بجز
الا ما در کوهی درستی را می کشید	نشان از چشمه جویان و کوه غدا
بچشم در مجلس شادی کشید جام دور	روست لاله زاری فروغ لاله کون
<p>کعبه در آن خنفت بان جاوید در دو</p> <p>بزم اندر بچو شد آن لکک شبنم</p>	
بغضی و سعادت بخواجه جام بسا	که باز باغ برید از پرند سبزه شایه
ز رنگ تیغ و زبرک سکوفه نداری	زمن حواصل پوشیده آسمان شایه
بشاخ سوسن نازک قریب قوی	ز رنگ گلبرگ خاک غریب گشت خایه

چو دست مردم غمزدست چو سحاب	بباغ روشنی که هر دو در تیره سحاب
سکندر است صبا از میان تاریکی	بجد روشنی آورد که هر نا یاب
چو تر شود گل باغ از کلاب و دایه	گل شکفته برون آورد و سبزه نایاب
اگر کلاب گل خستند نیت عجب	عجب ترا که بی باغ گل کند ز کلاب
بهاری ابر سیاه نام شد چسبید	بارد افق ماند و آن پراش و تاب
اگر زهره صحرانورد بود	ز دیده ابر چرا بر زمین خشان تاب
سکفت میت که از برف لاله سبزه	کست لاله چو شکوفه بر برف چنان
کمان بر یک گل و از غوان خجالت	بجای خوی زینا مشن برون و سبزه
برنگ غنچه ناست شاخ گل مدبر	اگر شدت نیش میوه غنچه ناست
بقوت گل و سبزه زمین باغ اکنون	چو بخت خدا جعید است روشن تاب
ابو الحسن بن محمد انکه بدوست	لمینه هست بخت و سوره جنت آس
خدا ایگانه ازاده که سیرت	نام داد و صیانت شدت و عین آس
کرات ابر که در صدف بنام عدو	خسک کند بکله و در چو لاله خوش آس
و که عدوی وی اندر دو چشم شیر	دو دست مرک در این چشم شیر خوب
در اسبچه برد نور جان افلاطون	بدان گهی که برد دست سوی گل و کلبه

ایا عید که اعدای تو چشید و شنید	ز تیغ مرکب سیات ز لفظا شربت
شعاع دیده آن کیمیا ز کرد و	کجا خیال کف تو به چشید اندر خواب
بدست و طبع تو عین سخا و همت را	سبب بود تو کوته سبب الاسباب
همی سخا و کمال ترا بلطف فصیح	مدح خواند نابسته لفظ در ارباب
ستاره عدوی تو رسیده است تو	که از کبر و ادرا لقب بند شد شهاب
تو آن کسی که زهر کزافه بخشیدن	ز رسم خلق همی کم کنی ز قوت حساب
مخالف تو ترا با خود از قیاس کنند	همی بغیوت دریا بند بجا رسد
کمر انداخته اند کمر فلک همی سازد	ز خاک سم سوز تو مشتری حراب
تو که بخت خود چرخ را پام دهی	زبان سعد و بدر ترا چرخ جواب
کزافه انداد دولت تو کوشید	کزافه نیت بریدن دران شیر کباب
خدا ایها جان منی و طبع دهی	ز خلق عالم دار و بدست تو شتاب
سکفت نیت که چاکر و در پیش ترا	بزیور سخن آراسته است در هر باب
نه بنده که که تاثیر قدرت کرده است	که در معانی لفظش خرد کند عجب
مدح خویش تو کوته همی نه من کویم	زما نیامد تصویر روی باللباب
اثر فلک کند آن که بید آید	تا می خرد از خط زج و انشط لالاب

ز راستی مدح تو طبع ما و حق تو	بجا صل آید یک پست صد هزار
همیشه تا نذر و کورشت و دل شرم	همیشه تا ننگد صعود پروبال غبار
هزار سال بمان در مراد خویش تو	موافقان مقسم مخالفان
بر سر دنیا ننگند از نذر چادر کتاب	تا چهارم از ان چادر شود در کتاب
مهر در اوج نذر خود در آسمان دان	میر و در روی کرپان در برین کتاب
جاده های گازی آرد و خشنودم	و از برای غریب از در چو بستان
ماه یسین برک آراپن باطل و از کبر	زان پریشان کرد و دست از خود از کبر
شب چرخ و کتاب چای سلب کوشید	آخرین با آخرین با آخرین کتاب
هرست خورشید فلک شمشیری که برود	تا چه پروانه بود کورا بود بر ماه تاب
پروای نذر فراشان شب آید	و آنکه آمد هر یک زان پروانه بر ماه تاب
باغ دل چوین شکفته همچو سحر زاری	از زمین تا آسمان چوین چوین در
خان شستاقان بکلوه اندر اندازد	چون و در نوبت جمال از رخ تاب
غاشقا کرم دور آتا بقصد کاوش	هر شبی زان نذر و خانه سب بر تاب
روح از عالم روحانی آرد حلی	شد همی از روح بخشی روح پرور تاب

تا جهان گیری کند چون خورشید سنا	بر سر خورشید از ماه و شهاب
من گویم معنی روشن که تا چید	این جهان شمشیر و دیو و دود
هرست چون قاروره عالم را چید	از خون چرخ اندوی سحر و جاد
یا نه چون جوهریت از فروین مداده	در مدد مدد ایش در بحر و آبر
امتیاز رنگ و کافوری ز خود	بر در کینه و ان باشد مظهر آفتاب
بگر آفر بود عاقلش هر شب تا بود	از چنین با خاک در شمع و چراغ
گذر ایش شمع در خلعت مبداء	شب همه شب روز کردی خورشید
در قفا عتق و قیوت وین در هر شب	بزرگ کار تو ای فخر روزگار است
برون زاده تو هر راه که انداخت	عزیز هم و امید و سیر روی و بخت
وصایش سخن و نکته بدیع ترا	عطاش زار بود ای که این عطا
بگاه شکله نمک بر پیران است	که فراخ روی باز مانع بر ناست
بلند نام تو ایر و شن افشا خد	چو آفتاب در شان و چون در آفتاب
فروغ رای تو ز نور بحر خورشید	خیال نیست تو تاج ناک جز است
قضا بحسب عانی تو موسی خلق آمد	مکر و عا می تواند از نزل افشا

لازم

بزرگ دریا مانع می که بر جبال	سلاست سخن تو سلاست
ز پنج و شش بکندی ز بهر نیت	هر آنچه پنج خطال و هر آنچه شش
ز بر کشیده جاده تو پست میکرد	نه او شده زخم تو بر تو انداخت
تو مستجاب علی و هر که برت	با عتقا و شناسم که مستجاب
اگر به بخردی حادث سخن کوید	خود حجت شناسد که باید تو گوا
و که کسی بر خود شکر فروز برود	سکفت نیست که در هر سری در تو
سخن بدانش گویند پاکیزه کرد	و که نه طوطی و ساک چو او می گوا
اگر چه چند چو باغ فیه صید کند	ز باغ جده که حال و سرتبت است
اگر بشکل و بصورت عدد و چون	ز روی عقل و بزرگ زبانه تو جد است
بلکه گیاه و در نمر و زنگ یک گوید	و که چرخش نمر و نه قدر چرخش کبک
یکه تاج شهبان در شانه و شرت	یکه بکام ستران درون و هر حرات
بزرگوار اما طریق و سیرت بن	نه بر مثال طریق جماعت شعرت
ز پیغمبری مازار شعر خاستن	از آنچه بود پیغمبر و از فرود کشت
چو خواستار بود خاطر سخن آرد	بران مثال که خوانده در تو انداخت
همیشه تا بگریه هوا خست	همیشه تا بخفگی زمین خست

بغایت باد و باد جهان که بپوشد
از آنکه ست و دین را چون تو بخت

رمضان مویک بخت ز دوره ارا	علم عید پدید آمد و غفلت برخواست
مرد می خواره نمائید بهستی نه	دست دیگر سوی ساقی که می کشد
مضطرب کند به پیرشادی بهی	در سر ایندن کجنگ و در جان
می دوی هر دو بد و روی نمی کشند	با سر این که دو خزند کجا هر دو است
وی همی گوید سلطان این دوری	می همی گوید بازار من این دوری
در هوا جلوه کا فور یا صیت نس	طبع کا فور یا جی و در طبع هوا
در هوا بر فوج از باد بر شمشیر	کوئی از دزد سیمین به هوا و غوغا
آتش میاید کافق چنان شده	که تو پنداری خورشید کینون
لعل کاغذ و عقیق است چو اندید	مست سارا و عطر است چو اندید
لبوده لعل کجا از نسج و در تکلیف	بدل آن بلان در کا و صبر است
آنکه او جان نشاط است و لالک نیست	و آنکه معطر است و آند و اکثر سحاح
آنکه کرد به از صد یک قطره شد	طنش افتد که بر آب بر سر چرات
راست خواجه جهان خسته این باد	کر خواجه این باد کهن چو توان گفت

عالمی دشمن این باد شده کرد	صامت کسوت کرد به موت کم کت
خوردن باد و خطا و آن که کین بچشم	دور باد از من و از باد که کونید خطا
هر زمان جامه و دستار بپایند	هر زمان مجلس و خوان بپایند
سره آرد از روی نیامند	ز آنکه او سخت کرا نمید پش پش
باد را باید بر نایشت طلی که بد	گوید او را همه خلق که ز نایب فاست
بوی کرشمه میوز از تن او جانند	او بران طبع بود کاین ز نایب فاست
ابر سیاه اگر سیاه زرد بر کمر	دو دو سیاه از کمر ناکه نمایند
در زمره ابد آن قاروره شامی	باز بکارد مران قاروره قارود
در سیاه خشک باد از این بایک	چون بچند شکر نوزد کرد و شکر
کوهر شامی پویش از چهره این	زان حواصل حاصل آید شایک
در دستان چو چاقا جان شده اند	حلفت خرد و سیاهان و او خواهد
آب اکنون در شمع چون شمع الماس	کوهر با قوت او را زود کرد و در
در ستاک کستان چو پانی طایب	تا کم از ماهی پیش اندر شد طایب
عالم را فرو این نوید آرد و بد	کرستان بخت از عالم این

اگر کوی سال خورده پست اندام	زان پاسا بدیده کام شمع و کد
این لغز راغ چندان مانده خواجه	کز سپاسیل آید بر سه کلین معر
سخت سقا طوطی دیا بر تازی چمن	فرش بوقلمون نماید باوش کین
سوسن سیرا بر اعراض مارا بدین	ارغوان لعل را پیرایه بر بند و زر
هر که را لاله زاری روی نماید خراج	هر که را عند لیلی شک و کینه بر
بر فراز پیل کوشن بستان کین	در سرار و کستان از روی کین
باو عنبر پاشش کرد اندران غیر	شاخ میسن پشش کرد و اندران
از لب هر جو پاری زینتی با جدا	زیر هر شمع و در شمع مجلسی مذکر
باغبانی سپهری کشته بر جوانم	دشمنه پنی بهشتی کشته بر جوانم
عقد و بر جسته سازد باوش کلین	در میسن برفش مذکر و باران
دست طوطی کین یا دلبست کلین	عاشقانه در حدیث کرد و طوطی
عرفه کرد و با دوان بر تناک کینی	بر مثال خاطر عراج میر اندر کسه
میر میراث در قار و بر جعفر کد	در جهان دولت ارکان در سپهر و
آن کیم با توان آن چهره و سبب	آن حوادیه زبان آن پادشاه
کر چه نیکو سیرت را بر خرد و پند	سیرت آموزد و خرد از خلاق آن

الکلی

کر خجواب و خور نبود یکر اورانیا	از ملک حکم کردندی سرانه از بر
هت لایش بنداری اثر و اردی	چون دعای سجا این تعنا اندر
جود حاتم در اخبار و سر خوانم	چون همی لفظ حقیقت فیض طبعی
جود اورا من چشم سر عیان	کیهان نزدیک من فاضله از حد
کر چه بر نیک و بد فیض باشت	روزگار از رای او باشد بغیر
کر پا و مهر و صدمت بسنگ اندر	به کمان کز یاد مهرش جان بداد
قدر او در سخن با آسمان کلام کسا	آسمان در زیر دیدم قدر او را
ای زرا نتران من و ای خا و ز با	ای لطافت را در ان ای شجاعت
ای ستوده چون دیا و ای کرم	ای پاک چون پست و بی نیک چون
ای مبارک چون علوم و ای محقق	ای ستوده چون سخا و ای بیاد
ای حیا را همچو عثمان و ای شجاعت	ای دیانت با چو بکر ای عدالت
ای نموداری ز یک لفظ و عاقبت	ای نشانداری ز یک جز و خلاف
اندران قسیده باشد بر خطا و در و	ارستان نیر خطی روان و خط
ریش اعلام کردان پیشه کرد و	جانور کرد و شیران و اندر و
آن سپهر کدرا پدر پرده با و کدرا	کر کشتن دست باید دست با و

لم کثیر چشم مرد از شرم چون کلبه
 چون چمن ماند که شمشیر کمر
 بر که گاه سواران بکند زان مشت
 هر خنده که کان به چاکر کشیدی آنکس
 چون مرد با اندر آهین و بیخمت ترا
 پای خند پیش و یک پای شناسند
 در سخا و دست آشتی چه در توانش روزگار
 کترین شمشیر که در لطفی بر انداخت
 در کفایت چون سپهر و در عادت چون
 عالمی باشد ز علم اندر پناه محضر
 چون تو را فیر ابرو تو غلم اندر شرم
 پره بند بر سنان از توان صد حس
 انگهی جوید ترا که جنت خلد نماند
 کرد خست خدمت تو عباد و نام آید
 گاه را نایب نماند عقل اندر دماغ
 عباد را پاست مانند نور اندر لعل
 عین که کین کرد و خلق تو گفت و ما
 از غایب مغرور مجلس از لطفی رود
 ای خداوندی که برادر و همی یکبار
 خدمت مستقبل من بفرست بهر بود
 تا همی کرد سپهر و تا همی بایز زمین
 کاسران و کامیاب شاد و بهش و شاد
 جوش بند و در سال نرسد خنده
 سال ما بهت بود از کمر خنده

با روی که بر گهستان گلچین برک و با
 افشردن برادر زار مرد و یار
 کاه میت زیت آرد ز زمین بوستان
 کاه مر جان ز نور آرد ز جوی خوار
 غنچه سار و باغ ما بر گلچین بوستان
 لاله سار که بر آب پشته از شرف قاف
 دست موس نفوذ پاکیزه دارد و بش
 کوش گلچین از لاله سار دارد کوش
 دروغ قطران حلقه اندر بیا پیش آید
 دروغ قطران حلقه اندر بیا پیش آید
 لشکر انجم نهاد لاله بناید رنک
 از دهن لاله چون بیرون در آید
 خرم مر جان و با هر کجا چشم افکند
 از بنفشه مشکبوی دلاله لولوب
 از بنفشه مشکبوی دلاله لولوب
 استیلا بر گهستان آتش افروز است
 ابرود و دلاله لولوب عکس خود یکبار
 کر بر ابرو هم یکبار کشت و کشت
 طر فرزان کجای بی آتش خنده و نماند
 بوستان از چشم ابرو دست با آید
 حلقه دارد از شقایق نقش دارد و نگار
 دست شاخ از گل مغرور چون در گلکاش
 روی آب لاله بر کوه چو پشته سار
 از نسیم باد و از غنچه بر عین و دن
 حلقه دارد از شقایق نقش دارد و نگار
 خوی سبز و خرم و گل بوی پنداری
 حلقه دارد از شقایق نقش دارد و نگار

منفر احرا این دولت عالی ملک
 منبع احسان معید این مجد کز پیش
 پیش طمس کوه و خاک پیش چون پیش
 چون کمان پیش یقین چون عیان
 سحرش آناه شمشیر کجا باید کدر
 این چند رشادتی فرایند در دولت
 بسهم او دارد نهان چشم او دارد پیش
 آنکه بسود دست او هرگز نباشد شکست
 افتاب است سر سوستی بپای همیش
 عار دارد جان از آن غمزی که اندیش
 کی شمار خزان داند محض بر ملک
 دست دریا موج او دارد یک نین
 آب سبزی خاکستری غمزه سار پیش
 چون صغیر عاقلان اندر خود دارد
 در نایس ز پخته دارد او از سیم خام

مرکز ملت طبع ملک فرخ شهبان
 باید تدبیر بر خیزد چو از دریا بخار
 پیش چشمش باو برقت پیش پیش
 چون خطا پیش صراط چون پیش پیش
 نامش آرا مار جودش هر کجا کبر و قار
 دان چو می بودش آید در دماغ پیش
 زخم در چنگل شیر در هر دو دندان
 و آنکه جود سوار او هرگز نباشد کوار
 از طاعت کردی نه از خاک قدم در عمار
 به کس نشنود غمزه را اگر آن داند
 چون غامد در زمین بکوه جودش
 کرده آرا بر سخا دل پر در شاها
 ز ناله سیم پیش زرقشانه پیش
 چون دعای سحر سحر سحر سحر
 در کدو رش در کدو دارد او از شک

نشان

تر نهان در زیر روی و سر و پا
 پیش لفظ آزمای و چرخ معنی پر
 کون او شکام روشن باو تکیه کند
 آب کردش کی کز چای کجاست شکست
 سیر آب آتش و ماهی و مار و دی
 حذر و سوزی مرغ چشمش پر کبر
 آب دی و شست و بشوید باو در رنگ
 کاه بدران کاه روشن کاه جبهه کاه
 ای خداوندی که دو لاله تو کردی
 ای زهر و سستی که در لاله اندیش
 سر اخلاق است کسب بکری کردی
 اختیار است جود و خیر است شبنم
 که نکردی چرخ پیدا است کبریا
 دشتت را دور محنت باو کار دولت
 خضم چون کفر کلاکت

روی زرد و چشم در لاله این رنگ
 سپردان بخشش نای و زبان پیش
 سیر آن اسبی که خاک از نعل او
 نعل سخت او را خاک نرم اندر غبار
 رشف رود و پهن است و شکو کلاکت
 تر کوش و دوین مده لاله و راه
 چرخ باوی در بند و ابر باوی عیار
 کند دست و شد و تیر ز راه نرم و سحر
 و کی افرازد که دانه اش را نماندی با
 دی هر کجا میک در آینه کجند کاه
 به کمان جان تصور دیده بودی سحر
 زین کوه تر کس نه چندان جود
 مردمان لفظ بخشش نای هر کجا
 ران سبب کین روز را چون شمع
 کدو رش خرد اسفهان در سحر کلاکت

مایه خاک که از آن به پیرایه بسکنا
 که بود طبع که از آن بسک طبع تو نور
 دست پیرت خداوند اعز و کل
 چون طبع اندر صورت چون طبع کل
 تا ازین دوری چون خامه رنگ نشانی
 از خیم زرد آب تیغ از آب دوی ملک
 که نه غلط چون پدید آری ز کثرتی رستی
 از نیکو کلک آتش رنگ هر صبر تو
 از ضمیر روشن تو تیره جان و دست
 ای خداوند خداوندان یاد مدح تو
 چون بار بار بگفت قطره بر دریای
 خدمتی سازم کجا موی تو ای اندر
 با چشم حسادت کفیده به نر
 تا بهار از شبنم به جان لاله بنامید
 هر که دوان بسک را این کجاست
 در بود چرخ سبک از اگر ان کلمه تو بار
 پس نوا این نوبی بست و پیکار
 چون بنیز اندر سماع و چون بجان اندر
 از فصاحت کینه اندر خامه داری
 جان بر ند و سرستاند این کجاست
 ورنه جان چو کنی چنان و کمال
 آب که دود که هر اندر دوی تیغ آید
 ساعی باشد که سید به جزا پدید
 و سپه با فم بجان اندر دوی پدید
 در معنی با چشم ترا غواص
 چون کند اندیشه را وقت سخن و عین
 با دوی با صحت باغ شکفته به جا
 تا خزان از عهد کو کو داند و نماند

بدر

نفال سعد خجسته زمان نیک خنجر
 ز باختر شده سپاه سر طایه روز
 فلک چرخ خیم بر نمود و خیم او
 بنا نشش نو کشتی که باز کند بهی
 درست کشتی با کعبه رده بر زمین
 ز صل چو نوک چاهه رنگ با سونفا
 حیره در فلک ایدون چو سبز دایه
 چنان قطره فصل شسته در دریا
 چنین شبنم که رخ صبح و لعل شرب
 زبان من شده از طبع من ستاره
 کیه ستاره مدح شد بزرگ عطا
 بقل عالم در هر دو آن بسی مکرم
 که چو بست آن حال طوفان کرد مرا
 بخواب دیدم که آسمان همی کشتند
 که ای بجان و تن منده مشکبخت
 نشسته بودم کشتی باغ و قبح
 کشته شد کشتی چو بنی خاور
 چنانکه یار کنی سند و سن غنبر
 نموده صورت صاوی به عهد اند که
 بجای پوست نمرود بجای دانه در
 فروشته بودی کبود خام سپهر
 کفنه توده که فرو خام کف بر
 کساده بر سر دایگان بجان بشهر
 همی نمود مرکب بهم صفا و کندر
 دو چشم من شده اندر فلک ستاره
 در ستاره روشن شهر تیره قمر
 که زین و نفع ستاره کدام عالم
 به بست نیست سحر در دم حال کرد
 مرا بخت داری شش و شتری و قمر
 فروغ و تاج کنی و حال و جاه خطر

ترا چه خدمت نمازیم که کردی تو
 در آفرینش با آن غرض بدایر تو
 میان بخت شکر بنده ای و بدیدار
 از آنکه بر رویم است نام او متو
 در آن جبهه که پیکر بند سجده را
 و زانکه تا پیش خود معتدل شده است
 از آسمان تا بر است حکم عالم
 جو فادای این شاه از سوختن
 با لب باینکه که تا ز موضع خویش
 و کرمان تو ای دیوانه بود که اینجاست
 زمانه آفرین طبع ملک با قوت
 سگفت چنینه با ندیم هر کجا بری
 چهار بار شدی سوی بلخ و هر بار
 یقین بد آنکه درین بار خیر یافت
 اکنون که حضرت شاه تو ز کشته شد

مدح حسد و دمار سبب یکدیگر
 که آن مجال نیامد در کمال کمر
 اگر بخت با شیم شاه را در
 شد که نه اجرام با چرخیم
 بر شکستیم اندر فلک و پیکر
 بود ز طالع او اعتدال تا به خور
 در استاره غلامت آسمان بیا
 کش از شمعان بزرگان به بد
 سخن کرد و نیامد از دیند کسر
 ملک رنجده اندر طبع خود بصحر
 کسی نه چندان قوت آهسته در آفر
 مانده یغان دل زنند و جان مضطر
 بنوع طرزه شود و لغت قضا و قدر
 یک که نافع تو بهست عین صورت
 کشته شد از تو زنده بودی و فر

و ز مشک دست است عذر تو ظاهر
 در درازی راه است عذر و خواهی
 و که بقای شاکر کرب ده دلی
 خدا یگان تو با تو خوی آن کرد
 جز از کسین پیوده و دیکه چشم
 کشاده دل شود این چه ده غان کبر
 ابو الفوار حسن و طعنه اشان
 کزیده شمشیر این شهر یارین الملک
 برای و علم و سجود کفایت نفوذت
 چه عیش خرم خواهی مدح او بزرگ
 هر از عقل قائم است در یک صورت
 و که مجلس او را خدمت نه باستی
 ستاره و فلک الفاظت تو بدید
 بدان سبب بناگاه خون از زده
 اگر ز آب ان شمشیر بدن سازد

ضای بر تو ز بند و بی بروری در
 نه طول چرخ است این نه سده کند
 همی ز غم سفر خواندت بغم تو
 که نسبت تو ندیدند و دست را کمر
 همی نه غم انواع خدمت تو و کمر
 میان به بند و بدرگاه شاه باز
 که آسمان غبار است و شام حسن
 خدا یگان عجم شهر یار و کین
 ز آسمان و ز آب در خاک تو زده
 چو فال فرخ خواهی بر دی او بگر
 هزار جان لطیف است در یک پیکر
 نه فعل روح بدی در جهان نیکی
 یک دران شده عزم یک درین مصفر
 صغیر ترش کوه بد بهشتان که خد
 شود با شمشیر شاه فاکستر

در بر یک عرب پیر پای اسمعیل
 بجای قدر شمشیر آسمان فرسول
 ایاستوده شش سوری جدا
 ز نوک کلک تو پانصد باو خشت
 ایامحمد تو طبع رست را کشتن
 اگر تو در خور هست ولایتی بطلی
 بدانکشی که از او از کوس جلیه پیل
 کمان دران چو دو گوشه بکل خوار
 کمان بدست و کبر بر میان زره در
 جورایت تو بجهت سیه قلب سپاه
 ز دره ناله کند در بر یلان جوشن
 بغره سنج اندر فلک همی گوید
 هذا کفنا این شست ماه بنده لا
 بجای حرمت تو سر دامنفت تو
 بجای بود بداند روان من موی

از ان قصاید پرکنده و قمری کرد
 و لم باش غم هر زمان که نشسته
 چونام شاه به بنم چنان شود که
 جز اندر هیچ توام غمک نیستی
 همیشه تا ندم در چمن سسی زانو
 بقات باد بر کیت باد و دولت
 بغال تایلون فرخنده چشمت
 بو قشک است اندر و فال خوبه
 بهرم تو اندر سرای تو آمد
 سخن شمس دولت کریز کف است
 روان بزرگ و طبع مروت
 بیاعی خرامید حسرت که اودا
 چمنهای اودا ز نیت ریاحین
 بجاه بهار اندر و روی لاله
 ز دستان قمری درو با کشتن

که خانداده بودم بر تاج خسرو این
 باب دیده یک نگره بدان خبر
 که باز یا قسم آن روز کار جان
 بجای آیت قران و دین پیغمبر
 همیشه تا بنفوس و صد فیتی
 ستاره ناصح و دولت قریب
 بجای موی و سعد موی
 برو ز کیه است اندر و سعد اکبر
 خداوند فرزان شاه مظهر
 ملک بوالغدار سلطان و صفه
 سپهر معاند و خورشید کوهر
 بهار و شست مولا و چاکر
 روستهای اودا ز خنده صنوبر
 بوخت خزان اندر و چشم جهر
 ز اواز لیل در درختم من مرسته

در تاش از خود و برک از تیر	بناش زین و خاکش ز خنجر
یکیتی چو اندیشه مرد عاشق	بجو به چو خساره یار و لبه
یکه بر که زلف در صحن بستان	چو جان خود مندی طبع سخنور
نهادش در یاد کوثر و لیکن	ز زلفی چو دریا پاکه چو کوثر
بپاکه چو جان و زخوبه چو دانش	رضفوت بود و لطافت چو اند
روان اندر و ماهی سیم سیم	چو ماه تواند سپهر منور
بکسوی این باغ خرم سیم	پراز صفه کاخ و ایوان و منظر
نویسم که عین جنت است لیکن	به جستی است اندر سرای کدر
برافرازاو چنبر جرف کردان	سر با سپان را باید به چنبر
ز بس نغمه کاری چو کاخ سیمان	ز بس استواری چو سد سکن
نقاد و برادوست صنع مایه	تا شیل او حیرت جان آوز
کر از با حشر بکش تیغ بهندی	رسد در زمان موج چون باجاء
همه ساین صورت و شکل ایوان	در آن برکه لاجوردی مصور
نو گوئی که جام کهنه دوستی	منقش در و شکل بهر کوشور
سر کنگره که دیوار باغش	بسیار همی پیکر اندر دو سکر

کرمان

کر زمان مالیده شاخته کویت	بر امیخته زخم را یکت بد کور
زود بد کمر صحن او را بایل	چون حسن با ندیشه عشاق بشهر
مترن در وصفه های مسترج	منقش در و شمشهای مدور
بصفه درون پیکر میل جنگی	بشمه درون صدمت شاه سرد
خداوند کنج و بزرگه و دولت	خداوند شیر و بهیم و اسر
بشمه او باز بست کین	عرض با بست لایق جوهر
با ندیشه اندر کنج مدحش	که مدحش تا مست و اندیشه آفر
بهر کج ملک درون عین	بقرین دولت در و لفظ صمد
کسی کو غنیده است مرادش را	در آتش مرکب ندیدت صر
ایا شهر ماری که با همت تو	ز اعراض زایل شمارند جوهر
زلف سنان تو نازده و شن	چو سیاه بگریز از ناف مادر
کسی کر سنان تو جان داده باشد	ز نیم سنان تو نماید به محشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید	در دهن تو دریا بود هفت دروغ
چون نام تو خاطب منبر بخواند	سخن کوی کرد و بفر تو منبر
شاع درفش تو بر هر که تابد	نراند از او لالوان دوده و خنجر

فلک را بوزان از عکس نوین	زمین با بدنه از فضل اشقر
توان که شیر زبان روز میجا	جی برسان تو افر کند سر
زمین بکر از یکدگر بکسلاند	بروز بر تو ز بهمنک سگر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی	اگر نام خود بر کف ری بخنجر
پلنگ از خنجر پستان تو حواید	بجو بهنگی پروبال از کبود
بنام طواف تو کمر گل نشاند	سنان چرخه و زو خنجره بد بر
زهی سیران مایه گاه سپر	که آب و آتش به پدید برابر
به شمع شدی و به شمع ز می	سبک تر کشتی کران تر ز شکر
بچشم بهیوستم و سر سبک	چو چرخ و چرخ و چرخ و چرخ
یکه پلنگ و بر شمشیرین	بعد هیون و بزور غطفنه
بآب اندرون همچو لاله و پنهان	بآتش درون همچو باقوت هر
برافراز او شاه به شمع هستی	چو بر که غار از فولا و عیسر
ایا شهر لاری که کوه سیه را	سبقتی به پیکان فولا و سپر
درین زمزمه نه بر بسم شایان	بوز می لعل بغرور س غر
معنی کبر شای که از بوی درکش	شود دیده و مغز پر شک و مغز

لفظ روان و بنور ستاره	بیوی کلاب برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی شوی	ز فرخ و زبر خرمند بر خور
وزیری که اورا کفایت چیست	وزیری که شخص خود است کور
وزیری که پر دخت جان باقی	به از فقر کسری و ایوان فقیر
بدل با صبح ملک منور دولت	بجان بنده شاه فرخنده خیر
ایا شهر ماری که تیغ عدالت	ز کیتی برید دست ستمگر
بان اندرین دولت ملک چنان	کجا آب حیوان بر آید ز خشک
فلک را بخوار بنده خویش شناس	زمین را بجز خاک خویش نشناس

چون چرخ روزه کوشه فرو کو بهما	بر زور شد علامت عید از شک
هر که کبی تنه عید بر فلک	در زبور شمع بر آمد عروس دل
چون بر فرخت عید علامت بر شک	نور در رسید و علمای نورما
با و سب با سب بود از سپاه کل	شکر بی کشید بهر که و هر شاک
چون کوشه علامت عید از شک	اندیشه بر گرفت و بر آمد باضطر
ما فرخنده را بهت نور در رسید	از کوراه با علم و خیل به شمار

باد صبا پاد و حضرت نمودت
 اگر نه که سعد با یون بنسبیک
 بر با پیش شکر او بر کرد کنسیم
 نور ز ماه گفت مرا چو بنسبیک
 زیندر غمان بتاب بود بر بام
 ز اول زمین بر سر و شاخ آن
 بخرام سوی من که زهر چشمه ام تو
 با ختمای خامه و پای شوشتر
 بر کرد کرد قبه کرده از پیه کرده
 را یاشان زنده یا قوت چرخ
 و زانکه چون می سوی صحرای بون
 در سپید بر فرویز از دهن
 چاچه عقد خداید بیستان
 سیاحت بر بود و ریزد از هوا
 ز کف ریم خامه فشانده ز بار و برک

کای جان او که کم و دل سعد روز
 در کوشش چرخ کرد زانده و کوشار
 هم جایی خسته باشد هم هم کار
 شطرت مهر پرورد و عدیت استوار
 بنشین بود بشنو و بر کرد و باخ
 کای آیت سعادت و مهر افکار
 ستم هر از مشنه ز کشمیر و قندار
 با عقدای لولو دریای رنگبار
 هر جان سلب پاوه منتان بعد
 اعلامشان دانه لایالی شهود
 بر روی خاک تیره سازیم ز کفار
 مشک سیاه با و بر افشانده از کفار
 پروانه حلقه مراد ز جو بار
 شکر چو عقیق برادر ز کوشا
 کافور زنجیره ناید ز برک و بار

بر سایه سر تو بهر جا که بگذری
 مشک سرشته در دل چاچه گلشن
 از بهر رحمت تو زبان سازد عقیق
 زان پیشتر که بر سر حراقه فلک
 بخرام تا بکوه بر آیین بنسبیک
 ستم دل طغاینه زین لایم ز کوش
 از چشم دست آتش سوزنده در شتاب
 زین شود زانکه از بگردت او
 با بوی کرد شکر او آموخت چمن
 کر بشو ز مشک میل بپاک او
 از شدم شیرایت شیر و شیرین
 ای آفتاب بخشش و شادی بذر درم
 تا تاب نکش تیغ تو الماس برید
 این ملک کوشش و این ملک شبن
 زخم درست آمد و کان مشکیم

چتری زلفش زده پای سبک
 دشت زمین ز بهر تو بر طرف چو بار
 اندر دانه غنچه گل سنجک
 خود شید تیغ پر کشد از تیغ کوشا
 هر دو هم بر دم بر کاه شهر بار
 ایام شادمانه و افلاک بختیار
 در علم دوست خاک کرانده راقا
 کمتر ز ساعتی بهر او بر شود بخت
 بردشت ترک نافه بهی بگلند خوا
 هر سال بویت بگلند از این بیان
 در صورت کردن می کرد و شکار
 ای آسمان بهمت و رادی بود بار
 الماس چرخ آب کنیز دخی قرار
 در کرد هر شریف نهادت کرد کار
 تیغ بنفش خواهد و باروی کامکار

سعد سپهر مرکز شاهی قطب ملک	زین چار کنگه اندوداری تو هر چو
تیغ تو بر کنگه یمنان تو بر سید	بر چرخ تیر انجسم و بر کوه غار غار
از ران و عد تو جهان بر هم کفند	آن خنک شیر زهره و آن کز کنگه
بحریت هست تو بخارا سپهر سنج	ابریت قدرت تو سخن استاده
از چنبر سپهر خجست فروشت	بر کوشه کلاه تو خورشید خنده
در فرخ دست تو کون در شمع	لعل دریغ خیزد و مایه قوت آبدار
خونی که از عد و چکا ندستان تو	بر خاک سطر دی بهیخت کنگه
شیری که کوه اسب تو بر موی او	هر چند کلاه کیر زافش بکک بار
کز شک و شنی تو بلبل و صف کف	چون و مدد لاله ناما سطر ذک
سیمخ پر ز پوست مبتکار برشت	از بهر آنکه تیر تا پر شود بکار
در سایه یمنان تو کرد کلاه سبز	ز کین چو لعل سوده و سوده چون
آهو کزان کجا بخنده قطره ای ملک	اندر دهن نافه کند و انهای بار
کر بشنو و ننگ بدر باز خرم تو	چون خار پست سینه کند پیش چاه
جان مخالف تو بعد میل بشود	از کوه یمنان تو آواز کیر و دار
و ندان بچند در دین شیر میکند	آن دوی که از تو شود رسته و شکار

کمان شیشه بلور شود و رسیم کمان	اگر رای روشنی تو کند بر ملک مدام
شاه کلاه زرد شود کیمیا ز	کز نعل مرکب نوشیند بر و غلام
سازش طایفه و این خنجر	ای شاه نامجوی برین جبین نامدا
از بسکه تیغ جود تو در زنگار و خرم	در بسکه کرد دست تو سیم از نجات
سیم از دل شکوفه برآمد بجای یک	رند و دمان غنچه فروشد بر نینما
چون روی لاله باد و شود پیشیم	در هم نه غنچه سوزان نامدا
بلبل همی بنالد به جز و دستخت	قمری همی بگریه آب دیده
چون توده عقیق میانه بد کس	در ساغر بلور می لعل خوش کوه
از دست و لبری که بود روی کوه	بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله
تا چنجه بزرگ شود و سیم کور	تا دیده صدق شود و پست سیم
کیر و جوسن بشنو و ستان سیمین	زلف و لب سماع و می سرغم و با
شعور سماع خواهد و طرب جوی باوه	و نیا و مدبره بخش و جهاک و کله
چو مدبره که آما جوی سیمین	بر سیم لقمه پیرون کندش برنگ
حایلی نر جنس و آن اندر کتف	بلا رک کمرش با نهوده اندر بر

برکت چو من بر جانش کوب
 بنور ماه بر آتیه شب نموده نگاه
 زلف جعد و گندی نمود در آ
 ز نور روی در افشان آتش خدا
 چشم ندر بگذشت روی کوئی
 بر نور قرص کوب نمودن بنفت
 عقیق نام از کوه که کوبش
 اما قمر خدا می که نور خدایت را
 فراق روی تو بجز خم شمع گشت ترا
 خیال آن لب به نایت ای صفا
 ز لب که نقش ز خان تو در چشمش
 طلب کنم سحر زلف تو زنده بگو
 اگر چه جان مرا آسمان نشان کرد
 سینه لیم صفا که با بزم گشتند
 تن مرا در چشم من بر زلف

چو آب بید من در بلا کش که هر
 بسم غلام بر آتیه بخت بسته که
 که پنج خم در خم داشت حلقه سرور
 نه ماه سه روز ماه در سر و نگو تر
 بری مبرو لبلاب در کفش گذر
 زخم چشم بر آبروی چون گل
 ز بکه عکس بدن داور روی اوز پر
 همی سجده بر نور زهره از سر
 ترا ز کشته خدای کف نیست
 پدید کرد مراد دو دیده کان که هر
 همی سر ملک متعش کند بکاه فکر
 ارزان جبهه که مریا درون بود بهر
 بلوغ بجز تو ایدل ستان این
 ارزان جلوه که آتش بدو رسیده
 با بخت آتش داری که در بسوزد سر

شوی چو شوشه ز کرده ام در آن
 اگر شد آتش روزنه بر طیلان
 تو آن بی که ز رویت چهل بی تا
 نظر ز روی تو خواهد گوی از هر جا
 ابو الحسن عین محمد انوار است
 خدا یگانه که نگاه او خطه ماند
 زرای و طبع دلش روشن و بلند
 ایاستوده سر جنتی که نور خد
 مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد
 ز دست شوی تو در چو تان بانه تو
 تو آن سیکه ز بس روشن بچو
 خجسته ملک که بر ما غنیر افشت
 هزار بار بر روی بجز تار سیکه
 اگر نتایج حق نیست این زهر چرا
 ایای بزرگ حمیدی که از معانی

کز آب دشت نعمان نفاش
 منم بجز آنکه آنون خلیل تنبیر
 نگار خانه مانده و لعبت آذر
 چنانکه دانش خود زرای خود نظر
 کمال دولت و اصل سخا و قدر
 بکاف که ری سیر ستاره و جهر
 ثبات عقل و ره محبت و کمال سر
 همی ز نور تو آموخت خشت پای
 بکلی درک شریان او شود بخیر
 نهال طوبی بسته است و چشمه کوش
 خیال روی تو را اندر آسمان
 همی ز غنیر که بر هرند حرف طر
 با حق شود و کوه آورده بر سر
 درین زمانه پدید آمدت بکند
 عروس مسیح بر زلف طبع تو زیور

از آن جهت که تیره تر است و سبک
 طبایع از آن تر است و کثرت و تنوع
 عیان شد فلک بر بقا و دولت
 میان غنیر و خست اندرون
 یک نغمه و طولی و دوطا بر ملک
 همیشه تا که بشمار در بر ناید
 بغنی و سرافرازی و بغیر و زی
 خوش و گوی و بهم رسید عید و بهار
 یک ز جبین و چشم و خنده و خنده
 جهان بسان یک چادری شد
 بر وی ز می کز ار چون نیلخاوند
 اگر بزم کل نماند خضر بر سحر است
 چه منع که شمع بر سیر افرازد
 ضد نکست با بر آسمان و چرخ
 ز عکس لاله در عکس سبز بخیزند

جزو عالمی همواره جان بر کینه
 نیامدی ز طبایع پدید شکل صبر
 عرض عیان بود لا محال بر جوهر
 اگر چه غنیر باشد بر ملک کجاست
 غذای آن شکر آمد غذای این
 رشک است بپیش ماه و ز خاک چرخ
 زمان و منت از روزگار خود بخیزد
 بسی نکوتر و خوشتر ز پادشاه روزگار
 یک دین عرب وین احمد محمد ر
 کجا ز عید و روز و نو و نو و نو و نو
 دعای یوسف است آید از روزگار
 ردای خضر چرا بر سر افکند آسمان
 باستان که بود از میان دریا بار
 روان بر نه ز کینان تیغ کنار
 دو نیم دایره از روی ابر باران بار

صبا بسوی گل سرخ برود و سرخ
 دریده لاله کوته نقاب کندی
 لغو است بهمان طریقت کل سرخ
 کما این که کمر زخم باز و جگر
 کز نیده شمس و لاله یارین الملک
 ابو الفوار حسن و طفا نشین
 خدا یکه که ز قد برده بخش است
 حقایقش به تنه و اثر و خرد
 بسی طبع زاید ز کتب افلاطون
 چه لفظ او سجا در چه ابر کبریا
 ایای بزرگ عطا خرد بزرگ اثر
 ایامیز تو عاقل بلند و جا پایست
 هرات تی که شمس افلاک پوشید
 مخالفان تو هر چند که دمی که نهند
 ز نسل آدم مستانه که بختند

سماع قبل روشن روان شاد
 چشم معنایان خوش شاد
 که بر سماع بدید ما به صوفی و آ
 سنان لعل خفاش سبز که کذا
 که دین دولت از کشت خورشید
 که شای از اثر جاده او برده مقد
 مدار چرخ و سکون زمین و بهار
 جوار حشر به کجاست و کجاست
 اگر معانی یک لفظ او کنی بکار
 چه سهم او بونغا در چه شیر مرد
 ایای که یک هم سر و پیک آمار
 ایامیز تو دانشمند و خوش است
 ز آب تیغ تو سازد سرش علاج
 نه آدمی خردمند و نه آدمی کردار
 ز می خمار و ز طلاس می در کمال

دل مددی تو مانند سنگ میسازد	کشد سنان ترا سوی خوشی و شاد
بلبل و خلق هاست تیغ تو که می	نجاتیست سنگ خورشید و شاد
خیال بند و سیه تو خرم کو بی	که گشت موی من بر ساق او سار
نزار بار بر خطه خزون خدا بد	ز شیرایت تو شیر آسمان زها
مقاب آس منقار تیرت و شود	روان جگر منقار او بگونه قار
مرکبت نبلهار دهند زانکه هی	سرش زبند پدید آمدن از بشار
ز جرم غم ز شام کوزن شب تاب	ز جرم غم و بصید کوزن نور شکار
نور عقل جو پنجر خشم خواهدست	چو نور عقل در آید براه به سنجار
کر عددی تو از شست کشتا تیر	بر دید ای ملک اندر زه کمان کفا
طلس سخت کند که مال کنی	بجز بستد دور شکست خاک کردار
شعاع دیده آن کیمیا ز زکارد	که دست او تو مندر بخواب و بکار
از ان جهت ملک ز دست کوزه	که با سنجای تو از دل خوشی آمد
چو زربال شبنمی بهت خورشید	که از زینب تو کرده بر شفت کفا
صدیث میرزا اسان و قصه تو	بگفت رود که از روی خورشید شاد
بد بخت داده بداد را برادر وین	شاد و خوب بزم کرده از صفار و کفا

نور هری و سبی حسد و انجشید	ز نور و صفای دوباره پست نزار
سما و فضل و شجاعت تو بهداده	چو جان زلف و خط از حرف و کفا
روست و طبع و زبانت چنان کز بزل	که دیو از این دلاحدان لطف شفا
ای شهنشاه و دشمناس دم	ای شهنشاه چاکر نواز چاکر دار
بگاه مدح تو کوی که روح روشن	ازین کثافت ارکان بهی بدار
چنان صفات مدح تو ام کشف	که در دو عالم سازد روان مدح
اگر روان در بان مدح تو کشف	نه بار روان خود دستی نه بار بان
برنج و سخی کمال روز بشمار	غیب تو درای عالم افسار
زهی زنا هوش و این پادشاه	پس از شردن این زکات و شاد
بدان دلیل که رامنش نهی شود ملک	که باز کوزه نعل کنی حرف شمار
خدا ایها آن روز کار که باشد	که رایت تو زید و بری زعد شاد
با نیم آخر زخم نعل مرکب تو	رسد ز خاک فراوان سوی شاد
هزار قهر شود بر مثال کوه بلند	بجلوه صف زده طاد و کس باین
ز فتنه های ملون پایی بب تو	بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم شاد
نخست روی چو خورشید تو بهی	کهی بلبس نم و کهی بصف بار

همیشه تا نشو و خاک چون سپهر لطیف	همیشه تا کند کوه با ستاره مد
غلام و چاکر و فرمان برده بی باو	بکشت اندر نفع و روزی و بیهوش
همیشه تا که جوانی و ملک بستاند	تو باد و بار جوانی و ملک بر خردا
کف همار تو باد و اصدای غریب	سبال و ماه و بیک و بد و بیک
ز اعتقاد من ایشاه سوسه دل	باستجابت پیوند این دعا کار

وی در آمد ز دران لب پناز	نچنان است بغایت نه بغایت
طرب اندر دل آن ماه نو این	اثر اندر سران لب پناز
برک غلط از غم غلط	پوش غلط سر غلط
از غم زلفش برک غم غلط	سر زلفش برک غم غلط
رنگ تو دیدم چهره زلفش	بوی تو یافتم از زلفش
لاله باروی در شان بی اندر	سنگ با زلفش بی اندر
این همی گفت که رنگ من از آن	و آن همی گفت که بوی من از آن
آتش دهنش در ویش جو بدیدم	که همی سرور دوان ماه نام آرد بار
کعبه من این عشق تو آن کرد من	که کرد دست بران کوه غم یار

سب زینباری خویش اندر زینبار	زینبار است و لم نزدای زینبار
کر ترا میل با ده است هم آخرین	با ده یار اندر جزا و با ده کار
دانه نارسش با من چو آید بخت	نار دوان کرد و لم را زخم آن دانه
مر مرا گفت که ای عاشق ناز کن	چون تو بسیار بدست از غم من
مر ترا سیم غریزات و مرا بوی	اندرین ماه تر است نه غم من
عشق بازی چو ادای دهن من بگوید	رو طلب خود از عشق مرا بگوید
بر کل عارضه زنده شدی بزند	سگر کن ز کلف دست تو بزدن
یار تو سیم منی خواهد تو بوسی	بحقیقت نشو پر چنین باک
اندرا شمار که هر که تو خود دور کنی	من چو ارم که چو چهرت چو آید
کافه شعر بخوانم درمی خواهم نغمه	قل هو الله بخدا خوب برو کار
چون ازین طغیان شدیم بخت	صبرم اندک شد از اندک بخت
طعن و دست چنان ز سر اندر	که زده آتش غم در عدوی خواهر
شرف الدوله عین محمد که بدست	قدرت دولت و جبهتی تو بخت
آن خداوند که بخت در پیش من	نه زافلاک نشان دهنه ز بخت
خرد و همت او خایه و جان و کرات	سیرت او ز جان و بخت او ز غم

کرند مدحش زبان بردار گشتی	نه زباز اسرافستی نه روز از اعتدال
ایکند از دیکه از عدل تو چو پست	بچسبیر کند ناخن بر دوا به شکاف
زاسن عدل تو بصر ای دانه چندان	مطلب باز فرو ریزد و درید مضاعف
در دیار تو بس عدل تو را بخواه	آشیان سازد کجاست همی دیده
مرد می نام بری در فکر آید مردم	دایره یاد بری در فکر آید پرکار
چو تو نامی نیست و کرد نه زهری	وقت عقل در راه بناید بسیار
اثر روح همانا اثر جود تو شد	که طبایع اثر جود تو دار و بیکار
سهم در تریب کوه همه معلوم شد	شخص در کسب کوه همه معلوم شد
هر که کند با قبال تو شاد و تلک	ز غدا از آسین او بار عدلش شمار
بر عدد چاره بخت چنان کند	که به چار که خویش عدد کرد شمار
که بنجامه بشمار و صفت و ست	شود و صورت او جامه بر آزار گشت
بر تو دینار ز شایه جان بخوار است	چو مدی کرد بجای تو ندانم و بنا
فخر عالم همه در جنب و لم بشت	باز گوید که تو از جمع و لم داری عا
نظم اشعار همه وصف شاعر بود	تا بر اشعار ترا خادون ما شفا
در بدل فکر قدرت تو جود تو کنم	دل پر اشغال فلک با هم امواج

ای خداوندی که علم تو بوس	داشتم و نه استم نه تو عزیز اعدا
اندین طاعت فرخنده و شیرین	مشری کرد سود از تلک خویش
شرف خلقت تو شادی چهارم	که بدین طاعت شریف تو شاد چهارم
غرض بخت چنان بد که محب بودی	تا بدی پیش سر مرکب تو شاد
به نه بوسید سر و گرد بدست تو	چون سوی ماه شد از مرکب تو شاد
طاعتی خواند پیشید ترا دولت	که بود بودی از غرض زهری زان
هر که اسیر بدین شادی شادان	غم و مرگ از دل از انباش بران
تا بهی دولت کیسان بنده بخت	تا بهی شادی کیسان بنده باخت
منع را با بدین در که فرخنده کلان	بخت را با بدین صدر که زانما

عز دس باغ نردوری چو کرد انعام	که نورش باه بان بود و شاد و شاد
هر از ان صورت و کین بخاریده بود	هر از ان چکر طبعی بر آورده از دواز
برو بر صورتی خشان و شک لعل	بر ان هر مکی تا بان لعل شاد
کنون بر صورتی دارد رنگ غایت	کنون هر مکی دارد رنگ کهر با
شال زلفشان بر روز طالع و سانس	نه در زوجه و نه در خا و نه در غفران

سپهسالار در یاد ابراب بر پان
 شب خشن در چکان که در پنده تیر
 ملک تپی کجراشوب عالم سخن آید
 بر دی چشمه اندر شید هر آن شید
 بناید و بر ناکرد و شکال الوده اوج
 نو کوی زده سین بر یکسب بند کرد
 مصطفی جوهر عالم که کید و خاک اود
 و دان ابر لولوی غنبر سالی هر ست
 چو برک خنجر از غنبر نایب چرخ چرخا
 شادش شهبه طوطی زنده بر پلاوی
 شد آمد دی او کوی جی عدا کور
 نو کوی چشمه خورشید ازین که کور
 و دان هر اضر خشن که از کور
 خنجره شمشیر و لهر ایاورین است
 خداوندیکر خواهد یکساعت فردی

تن اعدا بجا که اندر بنان کرد و کرد
 را قبال دی سکندر بدیدی چشمه یون
 بیوی خلقت از خواجه کانی نادر جواد
 قدم برستان بنماه پای چشمه رود
 کر از بحر دود است اندر هوا پرد
 الایا نامور کبی که پیش تاج کجرت
 چو در دیای دست تجنبد موج
 خرد چون بکوی کور زهر که پیش او
 جهان از تن تو رسد چه ترس آفتاب
 طایع که خیر مایه ز نسیم جان ستان
 زهر زخم بریدن شکست دیده ترا
 جهان که در کشت بوی خنجر تو شکست
 کل دلا است پند از دستان تو خنجر
 زمین از زخم کز تو بوی خنجر که کزید
 هر آن سرکان متع تو ز تن شاد کرد

چنان که اندر فروغ می بنان کرد
 اگر جزوی برای او بدی در رای
 بناست پیش از خواجهی زادر کون کز
 که جرم آسمان بشاد و چش چشمه کور
 از آن ندین شکر کردن بنان کز
 شاد خواهد همی یکسب سجد و اندر جوی
 ستاره بادبان بایک شکستنی لک
 اشارت و خنجره ناکه راید از آن
 که از مغرودی تو خنجره کور
 مرآت طایع از مغر کز زنده از جوهر
 زهر پودن جسد کجراشوب بر پلا
 زاتش یکسب دی ز خنجره شاد
 و دان لاله زیناب دی کل شکر
 دلکین راه اوست لوبن کرد و دان
 خنجره بر اکر زنده زنده در محشر

زجاده و هست مری و مصفی در سخن
جهان و عدم در او غم فلک و عدم در
در اندوزی کجا چنگه فعال به سپهر
سند بر دیده چنگه زند بر سینه صفه
بدان آن آتش کجا در دلها بر آتش
که در عوج و جوشن چنان شود بر سینه کشته
چو آتش نطفه چنان به کین بدن
زبشت بر جوشن پوین بازو پوین
زنا چسبیده را ماند ز خون کشته چنان
مبارز ز کشتی که مرز نم نشاند
صغیر مرغ را ماند ز آوار یلان تنه
چو پند صورت تیغ تو خود را انجان
بیهوا آفرین جهان در او آن ترک نوز
نوا آن شکر ملک تا زبانه یلان
کز آتش بر سر و شش آردن کینه می
عدو در روز مژده دی بدان تیغ کلاه
زیم خنجر و پیکان مبارز پیش تو
نه پر شمشیر از پیکان تو پیش باشد
بنود آگاه اسکندر چه شد در تنه تیر
که بر کوهر می را بندد بر خاک اهرم
اگر جودی ز رای تو چراغ رای او
بدیدی در شب تاریک کلام هر زهر مر
اگر تحت سلیمان ای صحر خدا
کشد اندر مهر ایران بنام آید او
تو آتش طبع کردی بهی در زیران
که اندر دست او ابرست فاند پای
اگر حفرا چهر را مباح آمد که بستی
که آرد کار از هر موج در دایمی
نواز فولاد میا رنگت بایه کف اری
که صد دریای خون دارد روان در

اگر در قصر آستان چینی خوار چینی
چو موم شسته کبک سحر و اودو
نیاید برنج دست تو خیال دست شاه
ز کینتی بر کند ارکان کدو کدو
خداوند ای خدایم که انعام تر
شود مکران بر اقل کم کدو کدو
بزرگ کف در اینه دو چشم و آو
یکه لفظ خرد نیست دوم طبع سخن
مرکز پیش از شایه شاعر بسی بود
معانی سست نماند توانه سرود ماز
کنون بخت تو شایه شاعر بسی بود
معانی سست نماند توانه سرود ماز
همی با چسبیده خورشید بر در آوار
کسوف کینه کرد که در باغین پیشی
ولایت کینه کرد که در حجابین پیشی
باز چندان خدا تو که اندر کینه
عید را در بختیت که تا سال دیگر
بوی آن کل بطلان و چو چو کار و ما
رین کل و میوه همان بر که می ماند
عید را در بختیت که تا سال دیگر
بوی آن کل بطلان و چو چو کار و ما
رین کل و میوه همان بر که می ماند
عید را در بختیت که تا سال دیگر
بوی آن کل بطلان و چو چو کار و ما
رین کل و میوه همان بر که می ماند

عید هر سال را آورد و بر او اسال
ای ز پائینه بزرگ و سعادت
بهت چرخد که زین مردان جز
ملک شرق پادشاه بزرگتر
ز آنکه در زم زم دار قبا نه و کلاه
خداست تا بستانده بود و صبا
ای که عشق تو بزم ترا نشیند
ای بهت مخافت و چو پادشاه
حرکات تو که درم بکرم و چویم
ای که سوی تو بخواه شتابان
نیک دان که سگاست این نظم
عذر من بنده درین سبک است نه بخوا
تا ساد که فضل مستان نشین
هم چنین خدا و دل افروز می بین

خلف شاه منت آن ملک بزرگ
ملکت خضر و دار اول افرویدون
گاه اداست و جاکر و سپهر بزرگ
چون ترا دیده عین بت خجسته
ز آنکه در زم زم خزانده تیغ و سپهر
خوار تا ساز ترا بوسه بدهد
ای که کوشش تو درم ترا بنده بگر
وی بهت مخافت و چو پادشاه
سکات تو کران با که بزم چویم
ای که بر جبهه بخواه درنگ مسک
دوش بر پای می گفت شراب است
تا بشوی سنگم با به بفراده
تا ساد که ماه حریان آواز
یک تن از شر بر همه حضان بگر

عید مبارک آمد و برت روزه با
چون طبع روزه دار که آید که جزنا
پیشک طبع عید خوش آید که نکند
در دست از دستاره و چشم افرو
به نوبهار چوید از و دیده طرب
بر دست لاله کار و بزم زند خورشید
با و بهار چوید ازین بس بزم چوید
زلف نبشته تاب در آید بویستا
سر جان فرخ برون آرد از چین
در بوستان بهند بهر جای مجلسی
عظمان میان توده گل عاشقان
که لب بوی همه و که دست سوی
دانم که نوبهار چنین است پذیرین
خود کام و برده بار دی دارم اعجب
صد بار گفتش که چو کار تو نیست عشق

ز آنکه منت با که پادشاهت و بار
میل شتاب و اگر کند طبع روزه دار
در با و کل با بند و خاک لاله زار
در طبع از نجات و در مغر از بجا
در باغ گلانه کل سرخ کامک
در طبع آتش آرد بر سر زند شاد
صحرای نوبهار با بند چو بهار
کر مغر از زار بگریه بهر غنار
نیسا نه با و برک برون آرد از چنار
چون طبع عشق پرورده چوین غنار
از غم گناه کرده و مشوق در گناه
که کوشش سوی طرب و که چشم غنار
با بهار بهر بهر غلام زانو بهار
فریاد جو ازین دل خود کام و بار
ره با و جوی و رحمت را و بزم سرخار

امیر در مهر پشتر آرد بهی زدی	و امثال عشق پشتر آرد بهی زدی
ای دل بعاثی چه شتابه عشق	این عشق دلی بک ره باطل و کلاه
تا کی هوا و حرص بر نیکوان بری	تا کی غزل حدیث سر سوزان بلی
ز پاهام دولت فرخ جمال بن	گودا کرید دولت و دین کرد تیسرا
میرانش این قادر و آن خسرو بی	میری و حسودی طرب نغای فدا
بر طبع و رای اوست کم پیش را کدا	بر چشم و علم اوست بد و نیک با
در چشم او سیات و در غصه او آید	در رای او براعت و در طبع او فدا
ای روزگار بنده رای تو روز غم	و ای آفتاب چاکر زدی تو روز با
از خود دست تو عجب آید مراد همی	تا برغان چگونه کنی دست استرا
کز تو بند کشاید تا ماتحت فلک	تیر تو برج لنگره بر دار از حصار
مانند تو سوار ندیده است تو نیک	الماس آب چهره و شیر ملک را بهار
در دامن قنار نسیب تو کم شود	شامان کار دیده و کردان کاه کاه
آسیب غلبت تواند ز زمین بکشد	بر آسمان زمین و کمر ساز از غبار
از بهر آنکه بار به چرخ چو رنج تو	در طبع و جان برست خداوند باری
حضم تو و کمان تو بر یکدیگر بکشد	بر دل و دعا عقد جهان سپید کا

ورنه چرا کمان تو بر دست توید	سپکان آب اده فرستد بر نینهار
گودا فلکند باد و سوارا فلکند بکشد	تیغ تو در نزد حدیث تو در شکار
کردا فلکی که با تو بمیدان بر دین	مربوده کاه مرک هند جان بر شکار
تا سهم خنک تو ز نسیب کند تو	از حلقه لکر بدو اشد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه	فارغ شود سخن ز محاد آب و آفتاب
کر عکس تیغ تو بهوار روشنی دهد	ارواح کشکند شود اندر برافکار
ای آفتاب کاه سخاوت که جاده	دوران آسمان چو تو بنود شهر آ
بر جشن روز عید می لعل خام خوا	بگذر از امر او بچنین حسن چند هزار
ز آن می ستان که می شود از رنگ بوی	باد هوا و خاک زمین لعل مشکا
در طبع نور رنگ فرغ کل از عجبان	چهاره معجزه بر جان لاله کار
را مع و شد و چو نش آید بر جود	تا تحت دار نیک باد آید بهوشا
با نایح و با نایح تو بر فراز تخت	پاینده باد حاسد تو بر فراز دار
همایون باد جشن عید و ماه آ	خجسته باد بر شاه سلفه
امیرانشاه بن قادر و جعبه	جمال و دین دین راپشت یار

خداوندی کج گوته ماند	به پیش او خط و این خط محور
اگر خورشید بودی دست زدن	شدی جز زمین یا قوت است
پارو بر زمین کجا بر جودش	بجای سبزه روی زمین
بد بند استخوان آنچه او کرد	مثلاً کرده بجایر جنس
چو باد که همه زمین داشت شمشاد	بجای خواک که بالین و ستر
درین شش مد زمانه بر نیاسود	رزار و کیرفت لایان عسکر
بگرداند همی شد چشمه خود	بخون اندر همی نوحه چرخ
زبانک کوس غارت چشم کون	همی احوال شد اندر زمین مادر
ز نیم جان همی تن کرد پنهان	چو دراج از پیش نه غطفه
زمین در میای موج کل شد از آن	در کشتی سوار کشته لشکر
اجل ماند زمان هر سومی شد	بخون اندر چو مرد آشنادر
جهان دیده جز سر و نهاده	به تیر و نیزه از دیوار و از در
زنده بر جی قضا را چرخ داری	ملک یافت در میدان برابر
ز خون شیر مندی کفش لعل	ز خوی خشان روی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرد و شتافت	که آتش میند او پایش و کین

بزد بر کستان بار بردار	خداوندی کج گوته ماند
ز زخم تیرهای چند او ند	به پیش او خط و این خط محور
دیگر سودا انسان تیر نکشت	شدی جز زمین یا قوت است
ملک چون سر و کلش از آن شد	بجای سبزه روی زمین
ملایک ز نه د آواز دادند	مثلاً کرده بجایر جنس
دو پیکر بود مرد و آب چینه	بجای خواک که بالین و ستر
بزخم اندر چه اند تیر جان	رزار و کیرفت لایان عسکر
در افسردن گمگون کشته شد	بخون اندر همی نوحه چرخ
بکیتی ز آب و شش جزو نیست	همی احوال شد اندر زمین مادر
تور کونه مد بودی رشتان	چو دراج از پیش نه غطفه
سیاوش را و خنود را نیارزد	در کشتی سوار کشته لشکر
چو باید مغر از آهن مرا ترا	بخون اندر چو مرد آشنادر
ای شاهی که شخفت با پارت	به تیر و نیزه از دیوار و از در
فزون شد دولت با کاشتی	ملک یافت در میدان برابر
توان بودن هنوز از جای جنگ	ز خوی خشان روی بر تنش تر
	که آتش میند او پایش و کین

ز اکنون تا پسین روزی گیتی
ز بس آغاز خون کرده چسبند
چنان کردی که در ایوان نشانی
ازین بس مر ترا در زمین بخارند
بعون زال پرورش سیخ
ترا سیخ در بر کس پاید
نوگر تنها بکوشی با سپاهی
چنان شان باز کردی که از پیم
ز سر وی و بگر بگذشت باقی
شجاعت بدیده باشد حدی
کسیر در جهان دامن بگیرد
به پیش شیر لاغر میل نمید
ولیکن کاه کوشش بر دارند
الایانامورثی که هستی
ز رسم افزای کاری بازگشتی
بر آن خاک از فردو آید که بوتر
طبر خون رویدش در صق در غم
بجای چنگهای رستم زر
تی تنها دریده صف لشکر
ز یکدن کرد رستم مال کشور
نه خوش جاودنال خون کرد
چو قوم عاد با بالای عیسه
ترا از سبق جوید با برادر
مصورمانوی ز پیا مصد
یلا ترا در دماغ دل نمستر
بخشی فرید و بالای منکر
چنان باشد که کوی پیش یکدر
دوال از پیل فرید شیر لاغر
ز نشان در هر انواع محتره
که آن نادره کس را نیست یاور

ز خن کین بر دهن با کرده خن
ز خون خوردن و لست نایز کن
ز خفتان معصفر بند بکشای
قدح برکت ندو غنبره سودان
بجای خوش اندر پوشش قائم
سمار بهای غنبره چون کرانش
اگرستان نودری سه مدو
چو بر کردن دریا چسبند
ازان باریدن که هر ز غنبره
ایا شایین که از نظم مدیحت
بقای ذکر مردم نظم عالیت
مرا از نظم در خاطر عوسیت
بسا کا شمار من در مدحت تو
الایانامورثی نیست خطوبه
چو کوثر طبع عیث باوشیرین
ز خون دشمنان شهنشهر
بجون در خجرت سیرا که هر
ز ساقی با ده بستان مصفر
برافروزشی چون چشم عیبر
بجای تیغ برکت کیر سار
مرو بار در غنبره عقد که اسه
ز از بستان کن در آذر
به چو نود شمار بهیسی غنبره
بجند و باغ و بر باله منصور
کند و سیر طبع نظم کستر
که دارد پای با ارکان و احقر
که از نام تو خواهد نقش و زیور
بجو اهد فتن از دفتر بد فستر
الایانامورثی نیست کوثر
چو طوبیخ عرت باو با بر

زنج دریا این ابر استان	کشیده رایت پروین نای چنگ
مشهد آمده پروین که در کوه	بشکل مرد مشهدی نماید رنگ
سپهر نگین نوکشت که نیم اعد	ستاره دار روان بر سپهر رنگ
سحاب کوه در منظر است و کمال	سفال کوه کوی مهتاب است رنگ
لکشفه شاخ سمن کوه بوستان کوه	هی برادر در شوق سراز رنگ
دبان ابر جاری می باشد ندر	کلهوی سرخ نوازیه همواره چنگ
ز شاخهای چمن مرغفان باغ پرست	لجن ماری بر کشیده اند رنگ
دبان لاله کوهی که خوش کند	بروی سبزه زلفه رگو چنگ
چو ابر صدق سمن در ابدان ندر	برادر اول پیروز پهل سمن رنگ
مشهدیت که بر زر جریبان نعل	بجوهای بلورین می کند نیرنگ
زمین زمین صبا شد کفنا چین	چمن شاخ سمن شد کف رنگ
سکفته لاله نوکوی می که عرف کند	بر زیر سایه رایت سمن رنگ
بر خزم دره برق از مسام سنگی	همی نشاند خون سنان شاه چنگ
کر خیزه شمس دل شهریار کف نم	طلقاته این نای توابع فر رنگ

رکاب سرب کب او بر کراشه خورشید	زمان نیر و در روان میشت رنگ
سعادتم هم کفایت و طبع روشن	ز صبح انجم افلاک کوه دار رنگ
در کف نین یکیش ز صبح بدین	سیاه و زرد نماید همی چشت رنگ
هلاک دشمن او از سینه از بلغار	سکین افنی روی بجای رخ و رنگ
ناید از دل شاه و لقا و همت او	زمانه کونه افلاک خمد در بانگ
بدان سبک را بنده کان چمن	بشبه بر دم رو بد بکد چمن سمن رنگ
اباز گوشه آج تو صبح برده عمو	باز پای تخت خاک برده رنگ
نوی که پیش تو شیر زمان چنان باشد	که پیش شیر زمان دست بسته رنگ
خدا کند در کشت اندر کمان که کاه کشا	رغین نثار و خرد و سمنک او رنگ
چنان رود که ز آب فعل خون آلود	کند کاره کردن چو مار کون رنگ
بزار لشکر داری و هر یک زایش	خود ترند و یوسفید و از ار رنگ
زمانه سیرت و در بانیه صبح تو	سبیل رایت و میر و شتری رنگ
بر خزم رخ ستاره سنان آتش زخم	بچه و یوسفید اندر کف آ رنگ
پیک شارت اندر زمان کشاده	ز هند تا بلغار روز و دم تا کیر رنگ
تو نیکه مار مخالف کنی غبزه مینا	تو نیکه شهید معانی بکنه سمن رنگ

در بنا کام خود از ملکوت دور شدی
 شاخ گل نبرد با که درختی نشود
 و کار خاوند چرخ شوی بجای بدل
 مدوا که غنایت بیاید دست
 و کار احوال تو تغییر پذیرد شما
 مشیر را که همه سعد جهان جمله است
 که ه مسعود بود ذات وی از سعد
 در قوامی شد از ملکوت دولتت
 ماه به جلد پنج اختر ستاره سم است
 که جزق زمین باشد و کشت زمین
 سیر اعمال چو برود و شود بسته سپهر
 اثرش راست که صفت که قتل است
 مرد و خوات بچین ای کل به قیمت
 زوکی ماه به صفای نماید که شود
 ای خداوند که از حجت تو ضیاع شود

ملک با کام تو از بنارسدای ملک
 تا که بریده و بر جای نشد نه ملک
 جمله شادیت در آن برج تو از برج ملک
 سرو تا پیش معلم بخود زخم دوال
 اندرین عالم تغییر پذیرد احوال
 هم تغییر رسد بر هر چه در احوال
 که ه مخوس بود جرم وی از رخ و مال
 هم از ایام قوامی پذیرد به کمال
 غایت رای حکما را بجز این روی اقول
 که بود مدبر در ایشان و کجی خفته مال
 هم از آن سستیک او را کشاید اعمال
 که زنا چهره چو نماید محال
 بکند از لکد کرد و چنان شکل
 چاشنی که چو خوشه داران پاره
 حزد انجالی که بران بود الا بخال

بهم در آمال شما در عتب یک گزید
 آدمی که چه بخت چال همز است نیم
 تو سهند شاه ملوک و سمار ملک
 کرد از بخت شما کوهر الماس جید
 کاراییکه شما را زنجایب بود
 ز چو تاید شما از ره و توفیق و ظفر
 حر کوه و جمال از چه پشند مال
 ای شایسته تو مکن ز بیمه روی بت
 نه ز خود تو یار نه ز عدل تو ستم
 اندران وقت که قتال زنده زنده ملک
 با و سر وی هوا عرصه کند تو فرج
 نجم از چرخ در آرد و لیران بکند
 که ز پنجاه من است کند مغفور سر
 تیغ خنجر ز بس زنده شود حسین
 کشته کرد و میدان و دور با بکند

که چه ز مال بود چه نیم و چه نیم ز مال
 هم بزرگ بود و معذرت کند و آن چنگال
 کارهای بجهت مادر ز مادر تماشا
 کرد از فرشتا و اندک یا قوت بکمال
 دل و اندیش از آن بهر اسد بکمال
 در چه با نیم رصلصال و شمار ضلعا
 دور دور است یعنی خر کوه و جوال
 وی حصال تو خنجر نیمه نوع خصال
 نه ز لفظ تو کراف و نه ز طبع تو مال
 تیغ به مادی قتال در آید بقتال
 از بس رایت سبز و پس از بس مال
 کرد بر چرخ نشاند سواران مال
 تیغ الماس سبب پا که کند چو مال
 قد و خنجره و ز بس بکشد و زین مال
 پیشه کرد و دشمنان و دور شیر مال

اکبشتی شود و قوت او قوت هیچ	وشت دریا شود و تیغ درو ماهی زال
علت شمع بود ایت تو ختم ترا	که چو صبح از آن ختم تو داند زلال
گلکلت از لطف پذیرد چو بود عاقل	سعد بنوح پذیرد چو شود رستم زال
با سر ناله تو جمله آماں مستین	با دل خنجر تو زهره آجال بهال
بارد لطف سخای تو چه جزا مستین	چرخ جربت توان تو چه جزا غزال
نذر شاهان تو شاهای سفاک و کج	نذر دوان چو تو سروی بنور آشتال
ایچدا و دمن ازشت و دل یکج	بر شمارم ز عدد پیشتر اندوه طال
مغرض خیره دران کوه که در غمره	طبع من تیره بدان کوه که در طبع
من درین شهر که سرزم در بند قفس	من اقبال مرا کند زمانه پر دبال
صدقت جلالت بخت من بایر و بد	دولتی بایم کارنا بنفوذ بیم زوال
تا چه طرم نشان من از یکقطره	تا چه سولان توان من از یکشکاف
با دنام تو چو بخت تو فروزن بندر بؤ	با دوزم تو چو تو فروزن سال ببال
کشت پرده چشمه بر فرخی این رخ و طبع	آخر ماه صیام اول روز شوال
تا لجامی زده ام خوبت حکیمان گفتند	کز قضای از چرخ حرف جبین گفتند

بنور قبه زین آینه تمثال	زین نقشه فرو پوشد آتشین بر بال
فرو چتر سپهری پاک خشین	بسیک زلاله اغر زنگار به نوال
در چو لاله شود لعل در دوان صند	چو آب مرج زنده سیم در مسام حلب
بر بخت برک کل مشکبوی پر دین	چو جرم پر دین بر آساکشید اشک
ز خدیو بگریزد و بهی سیر کین	ز لاله سرخ مگرد و بهی سسوی غزل
طیور کاه پر دین ز قوت خویشد	همی کنند بمنقا رانش از پر دبال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود	سیرین آهوی دشتی چو پیشتر طفال
چو گرم کرد آب از بهوای آتش طبع	شینه زرم شود در مسام ماهی زال
کمان بری که بر فتن سهرم و ششم	رخشم شاه کند بر زانه استیصال
کر نیده شمس دول شهر مار زین ملک	ستوده کوف احم آفتاب بود جلال
طفا بنده این محمد که خدانش کرد	خدا کین عجم شهر بایر خوشحال
ز کج او بسوی زایران در کراو	چو مورد در کدر خاک راه جوید مال
ز خود دست وی دار کین فام تو	همی کشته شود چشمهای زلال
هلال شکل ز نعل سهند او کید	از ان سرب کوف بخت شکل
ستاره لفظش خوانند و آسمان کسب	بکاه قول معانی بر ز جگر صدا

فرو رفتن و پیران که از سن عجب است	ستاره از سر کلاه آسمان ز تبار
ایاشکی که بخت کم کین رسول اجل	ز خنجر تو بود روز نامه اجل
شدت قایلین ادراج تیغ بندگی	چنانکه نقش کین تو مقصد کمال
کر که در ازل این شاه حکم نطق اجل	کین و تیغ ترا داد او ایزد مستمال
کر که از ۲۰ برود بر طریق سحر تو	مغان کند نصیب تو مهر و درم اجل
ز روی تیغ تو اندر دو چشم پش تو	و آن کشاده ناید نمک ترک کمال
بدانکمی که چو شیران لایان پش تو	برون شد خروشان بهال شش اجل
پلنگ و شیر نجسند بر سنال علم	تن از نسیم بهاری و جان شش اجل
زهر کین زده نمک حلقه در پوشند	بجان پوست در ارحام مادران
ستارگان چو شهاب عار جنگ بر کون	همی کشند ببریای خون درون اجل
صدف ز بهر بلادر جلد یک نمک	ز خون بر یک بودیت سراج لاله
زمین چو پست کشت پر غم جوین	مهر و قوس و قزح بر علامت ابله
مهر و چو پیشه لباس کرد از پیشتر	زمین چو بکر سلف کرد از زوال
چنان کزید و شمشیر کین را میث	ز میث تو بخت کین کمر شمشیر
چو کر که در دوزخ آتش جنگ کین	بجای جوی زشتش برون جلد پیر

زین غزل که در این کتاب است
از کتاب دیگر است که در این کتاب است

ستاره در روش چرخ چون کین	زمین تابک ماهی فرو برد بتال
مغان کین تو کرد کین در کمان براند	چو خار پست سر اندر کین بتیر نعل
پس از بند تو سرش کین تیغ ترا	بجای خون رود الماس بر نعل
بروز جنگ یکمیل ترک پش تو	رکس خنجر تو بتیر قد سنان
ز ضربت تو الف دارد و شمشیر	دو نیمه کرد و باز اوشت بصیرت
مخالفت نمند تیغ آبدار زوت	اگر چه تیغ بود برخلاف تو دبال
کمان بر که اگر شک او کین کرد	ز آب تیغ تو آن کرد و دیده مال
پس از بند تو عمری در از بر شش کوه	ز رخ تیغ تو بر موج خون در و ابل
بروز حریف کین یکم خنجر	به تیر در زده نمک حلقه در نعل
سپهر چندی از خدمت تو جویدم	سعد و شری از سیرت تو کین نعل
هر که در باد در یک سخاوت تو نمیر	هر که در دودن در یک کفایت تو
ز بهمت تو کم از نطفه است جگر کین	ز سیرت تو کم از زده است کل کمال
هر که در بار فروزن گفت عصری کین	بروز جنگ کین ز غان و از نعل
روایت عدان تو صد تر از کین	کون شد چو چال و غان بر دوز
ایاشکی که ز نعل تو شیرش دروان	ز دست خیزش عدان برون کین

اگر بدولت محمود می پدید آید	بطبع عسری آن شرعی می کشد
مرا نوبت باید که در تراوی نظم	خاطر شراک سوز زینک شعل
اگر زفاطمین ابر قطره برآورد	بجای کل سرطوطی برون دوزخ
بدست تو سخنهای چاکبک آید	نه طبع ایشان زربودان من
فغان من بهم نیش عوان خیره سخن	غریق بحر جهالت طبع تیره فعال
کیا به سوز و زرد برکت یکسانند	ولیک ازین بیکین دوان بر زبان
قرین شند این نوعا برآوردند	ز آفتاب سبیل در صند سرانجام
ولیک از چنین است هم بدید	سبزه لولو کمند در دوان زمان
خدا لیکان طبع لطیف خواهد شد	لطیف زود پذیرد تغییر احوال
که مشرب به خشنود که فروغ عز	چو خاک تیره نماید بکاه سالی
خدا لیکان اگر این چند بیت پسند	مرا باغ طرب در چو سرود کمال
چنان شود سخن من که در معانی او	بجز که نمر طبع جادوی محال
و که بخدمت آن صد آقا آید	بکمال دل برسم رسته کردم از دهل
بعز دولت شاه از برای خدمت من	قلاده بر بند از ماه نو فلک نزال
همیشه تا شود لعل عود و راجانک	همیشه تا شود عود مشک و مشک کمال

بشاد کامی بشین بهین مخالف	بجنگ مرک مقید به امانت کمال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان	ز موج دست تو که هر شانه ابرو
ای از ملک نادگان خیر عالم	مرا و ترا ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک غز	نه اندر دل دوستان تو یک غش
هی پیش چشم تن آمد که کینی	بگیری سخن سپاری بجا تم
بر چو اضمی کنی مرعورا	برک و پی در اندام افغی چو ارم
دم نای رویین تو چون برآید	بدانیش با بر نیاید یک دم
وزان بهندوی تیغ زهر آید	چو تیغ بفرود در عروق عود دم
ایا پوشا بیکه کر ننده بودی	بجنت صندی بدر کاه او جم
پرستیدن خاک نعل ستورت	بود خرد آما و من تا به آدم
برین نامه تا شادیم بر فرودی	بسی شادی دشمنان کرده کم
ازین پس بچشم مرا بند زبند	هر آنکس که پستی بگوید بعالم
ز شادی در خرمی مست گشتم	که هرگز مبادی بجز دشت خستم
نوان شهر ماری که از تیغ تیرت	فروشد برآورده نزال و رستم

که از خط تو فخر و لافی فرمایم	نه لایعت با حق نه فخریت بهم
الا تانه هر خانه باشد چه کعبه	الا تانه هر جا باشد چه زهرم
حضال تو باد نام تو با دا	چو زهرم منظر چه کعبه معظم
روان بداندیش از آب بقیعت	با تش درون همچو فرزند بطم
در آن خواب من بنده نمی بنا	نباید در نیمه و الله اعلم
بر آن صیقله سیمین مسی مکتبم	که رنگ ملک باشد بدان صیقلیم
کمن سینه در چند خوب با را	سینه کردن چه بود عادت یق
عرض منک نسیم است کنت میخ	نزدک او چه کنی مان پسند بکنیم
یقین شمس که با خط مقادیر کند	رحمی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملک خوابان غفلت گوشت	زوال ملک در آمدنیم با شنیم
بسی نماند که پروان کند رسن	بنفشه طبری زیر آن دوزخ چیم
چنان شوی که کسی از دستا نشاند	اگر بیزدوی نوبه زان دوان چیم
اگر چه نیست بدیدار قدر و قامت تو	مه دوهوش و سر و سنی و در شیم
کلا که کیر و فرود که خوب رویان	بهم سیاه کند بخت عارضین کلیم

همی خست من اندر ز کامه و لسن	ز عشق بسته و کرده بخت را سیم
بلج صاحبخانه سید الامرا	کجا هیچ بزرگیت روزگار سیم
عما و ملک ابدا لقا سم احمد ابن	که مقبلی بر او مکت است و حکیم
بختش گمان در شمش بکریز	که این ثواب جز نیست و آن عدا
بخت و بختی که از عقاب و هر دین	و فاق اوست بخت خلا و اهریم
چنان که یزد بخل از صبر زاندا	که از بلا رک الماس چهره و یویم
در آفرینش شش جز بر کمال از خلق	تام بدید جو را در غدا رب رحیم
زبان جاری و وجه طبع و قدر بند	کف کشته و رای مین و طبع کلیم
کسی که خدمت او کرد وید سرتاد	از آن نیاز نه جا بل بود و کریم
رضع دشمن او را خدای عزوجل	بجای شیر نریشان و پدر شربتیم
و کردش سوزان رود موافق او	عطا کنند و لش با یقین ابراهیم
بدانکمی که ز بس حرص و بخت و بخت	زنده لغوه ز خاک کین غلامیم
چون متبج و بتدر پر مشکار شود	مقاومت نکنندش سپاه بهشتیم
ز دیر ماند همزان عصر کشند	ز خاک در که او کیسای ما و یقیم
حساب رایت بدو ان او چنان پا	که استر نمود زان حساب اقیوم

بمخاطبه که بخت درون نگاه کنند	که از شل دل او پر بود شود بدو نیم
نظامان ندید او خلق بستاند	که ظالم آتش سوزان فرو برد عظیم
ایا جان خرد را عبارت تو قریب	ایا کمال هنر را کفایت تو ندیم
تو آنکس که جهات روزگار شود	بجست تو تمام و بدولت تو سلیم
سجرات خلق بقدر تو سیاست	ز بند بسته و پیو بزرگ درج عظیم
مقیم بخت بخت جای پیشگست	که او بپای بود پیش نصرت تو تقیم
تو در سواد نشا بر بوده که خرد	بدحت تو همیکرد بنده را تعلیم
ضدایگان اگر این چند بیت سپند	رهی نملک طرب پای ز بهر نیم
و قاین سخن اینجا رسد بخت تو	که عاجز آید از ادراک او و کافیم
ز روی نظم بجای رسد که در رسد	بگردن نظم وی اندکلام هیچ کلیم
همیشه تا رسد در جهان ضعیف و دی	همیشه تا بود در سر صمیم ریمیم
رمان با بر تو بود جهان بکفایت تو	رفیق دولت عالی در بهای علیم
خجسته یا پذیرفته عید و روز تو	گشاده دست تو بر عودن جیره و قهر تو
آسمان کون قرطه پوشید آن چاه	هر چه آمد نزد بنده روز هر کان

خواجه چشم کشیدش در سحر سحر	تا بلف غمیش بر زمین نل
زلف چشم او همی آشفته کردی جان	کان یک آتش شد این یک بزم جان
از لب دندان او چون آتش چشم	ناروان بروی لولو لولو اندر جان
تا نمود او ناروان و ناروان از لب	چشم من چون ناروان شد جان چمن
تا که ان اندیشه او کرده بودم شک	کان بخت این نزد من شک اندر جان
چون مرا دلشک بد آن دستان خندید	دل چه داری شک چون من تو شک
هر کان چون من نذران بودم کفر	تا بخت زلفش لبش شک نوش جان
بکرا این ابر کران نامان بگردن بر	در چنین روزی بیکر با ده باید کران
بزم کیکا و سارا رای دوری بر	ز آنکه سو کند سیادش را از نو بدان
که هری گرفت او در زلف دریا صد	سرخ چون بر جان کند در سپهر جان
برک او بر خاک بران چون برتن	سایح او بر با ده نازان چون عقیق جان
از بلورین پایش خاک چون سیمین	در عقیق خیز زلفش باو برترین سنان
برستانه را بجای ماند که عودش ماه	از عودان تازه لولو بکفا ندر جان
در تود از عودان و عود نود پیشین	با ده باید میوی عود و رنگ از عودان
چهره باقی حسان در عکس او سپند	راست پنداری بری در شمع چهر جان

جامه مهر و ارباب کون چمن باغ	در چه از اهل او زمره کون به ارباب
میناه و مهر و شک بان زواید	رنگ ماه و مهر و طبع شک بان
ماهر و مهر و اسک راه کرد و	ماگ نجم ساغر او را شخ و افک
در خزان بگر میان و زان و	در تاشگاه نقش برستان
تا بنی از زمره دی نور و	کشته بر یک بچه زرمیا را زوی
ز غفران شست کافه نوش بر و	برک ز چون کاغذی کورانه و
کر زان پرینا ز وصف کور و	چون سرگشت حمدان پرینا و
شکل بر دینت یا ز کفیه و	رنگ کرد و دست یا زین و
جای جای اندر مهر ابر سپید و	همچو بچکان حواصل از بر و
راست پذیری عالم از بزم و	پهنه یمن بهادست از بر و
چون بلور بر جقه ای حقه و	بر نهاده لب لب پرده از و
که کمان کوی کمان کور و	خود پیکانهای مینا رنگ زین و
طوطیان دارد زمره کون و	کرده از شخش بر و نهر یک و
باشان بندگان یک بر شط و	تیت کونند مهر و را بجز و
ای جام دولت عالم و	آن خار جیح و آن و

شاه میراث قادر و جیح و	لفظ دولتر معانی شرح و
شهری که تابش ل و در و	چون بخت بد سر بند بر و
کرمان تیر جید و خوش و	از شهابش تیر باید و
قصد از نذران کرش و	تا گویم عین حال و
کر بدیدی زنده او را و	بهمن و دست و او را و
ای خداوندیکه ز بس و	وقت اندیشه در وصف و
در زمان آسان در جاده و	که سان کرد و تاج و
طبع مقاصد و زخم و	بر و منزل کبلا و
صد هزاران آقا و	صد هزاران آسان و
صدت خنود را خدا و	کرند و دست و
آسان خواهد که با و	تا زوی لطف و
جان فرزند با و	در عدم باشد و
کر زین مهر و کیری و	هر طبع او بر و
چرخ دور با و	تا و باش ای و
کونند و جیح و	طفت کس نادی و

در کمان تو نیامد ای عجب هرگز	لوح محفوظ است پنداری ترا اندر
گلک از قدرت قدر شد بر این	ای قدر در زیادت وی نهادند بر این
از این چنان که در شمشیر فغاند تو	گوی نام من همی بودی بر این
که بنودی مرکب بخواه تو نام من	خود حد تک نصیبی بر منی از این
هر گاه از جبهه نهایی خبر تو	خبر و از شایدو باید بچشم من
آن به آید شیر را که اندر جبین	است باید بر آمدن طلب من
تا بر ابر قیروان قیروان کرد و	تا بر آمد فوج ابر قیروان از این
مکات بابت پیغام رسد مال با	جاده با دست شما و عمر با دست

ای کلین روان بر دارا بجای کن	پیش از جام و تازه کن از ناز من
زان می که رنگ و بوی قاصد	بر رنگ و بوی است چو قاصد من
که در شمع او که زو اهر من	روزی نهان ماند از انام من
نذر است که گرفت تان نهان	جایست که نهان تو اندام من
با این چنین شمشیر بجای شد	فاصله از بسوی تبار من
که مست و خفته ماند یعنی دوا بود	اکنون که سرخ نغمه برادر من

با کز

با آنکه عند لیب را بد ز جو سپار	مهر بوش شد نصرت و فز و اندر
بیل بر از سر و شمشیر اندر میان	با به بوش آمد اندر میان و
بر اندر بار و بختی بین ز غاشقان	کیف قدم کرده سبز و یک چشم من
این به بهار آمد شمس ماه رفته بود	تا رفته که آید تا سب زنده انجمن
آواز صور بود که با یک و صد و	کامروز سر ز خاک بر آوردن
حسرت و سبز و ما که چو کلاه	ز نهار خواه برک بر آوردن
کلاه از یکده است مراد و ششم	یعنی که محرم اندر زمین بکده من
بچاره رنگ خواهد بر شانه خوان	کافور بوی خواهد بر روزگار من
تا لاله چون جیل بخت غرق شد چون	کل بچه مهر با تو بدید پست من
دور نگار بر زلف چون کند خفا	ماند خفته بر زلف انام من
چون ابر در باره اکنون در این	چون با و نماند اکنون کس من
چندین که در عدل که در ادب	طبع امیر است که بجز در عدل
میرا جیل سید فرزند سعد ملک	عین شجاع و دل بوطن من
آن آفرین شده که کرد آفرین	دور اعتقاد و اول طلق از من
نموده دست دولت است سید	فرزوده مایه جیت او تارک من

میدان چه تو سوار نه پند سپید	مجدد چنان تمام ندارد جهان فروز
وز جان ثنای او بنشاند چو شبنم	کردل بغیر او بنزداید چو غنم
بالفاظ او ندارد لاله مشن	یا رای او ندارد زهره بسی جنب
جز در شانس کفش باده بود سخن	جز در شانس سبک سواد بود آید
دانه که مهر را بنزد برین وطن	قطره که آن بود وطن او سپهر خون
در هیچ و کرخ ز نیکو نیاید وطن	با او هیچ بدستوان بر وطن کرد
باری تیر اوست قضاست و اگر خون	با زخم تیغ اوست قدرست نام خون
جان شده رکاب لیسف و البند	با سیف که کند آفرینش
کا نذر و دله راست نیاید سرین	با او زمانه را بهر چو کیم قیاس
قانه بخوان اوست برابرم سخن	قایم برسم اوست سیلان باطن
با تیغ اوست لغت در هر سخن	با کلک است دولت در صدر قلم
ابر سعادت که جود تو بر من	بجز شفاعت است که هر حق بر من
ابر یکد و بخشش برکت نهد من	بجز یکد وقت که شرم دل نهد کن
خوش شست و بوی نه مرغ بایک	موجود اگر بخشش او آدمی حیات
آری بهایا به جان من	به فراوینا به دولت منی سب

ای کلک تو دوان ابل را شد زین	دی تیغ تو زبان اجل را شد زین
جز مرگ نیست خسته تیر ترا علاج	جز ناز نیست کشته تیغ ترا کفن
مهر تو عمر نیست و ز او نیست جز ناله	کین تو مرگ نیست و ز او نیست جز ناله
جز عیب بر چه شاید دانه ز نور کا	جز عیب بر چه باید داری ز دولمن
آمد خدا یک نادوی نامه سرا	از خون دل خسته دلدار نیستن
اول بر سلام و آخر همه پیام	لفظش همه زخون و درفشش همه
کشته که دست چون نوده بر درویش	کشته که چون باده از تیغ فرخ من
تیغ منی نه چو مسند نه چو	کلک بابرگاه گلنده است چون گل
از کلک از دوات چه جوید و کی	کودا بود تیغ و تیر بود بخت مرگ من
دستی که آن بردون دنیا خیره	چون خیره کرده پیش بدینا خیر من
زان بر که چند کوهش دی قیامت	اکنون همی به بند میان خود از من
کز کار تو کند چو قوی رای خود تمام	کونام تو کند چو کونام خود چمن
تا عاشق است به میخانه خمر خوا	تا مشغول است به بیت و بیت ناز من
از لغت تو باد و تو شاد خوا	وز دولت تو باد و عدوی تو مشغول من
با دولت تمام نوش می افشار کند	از دست ساقی که بود مشغول من

بکد اخت اگینه شای در آمدن	وز آجشم ابر بخندید بوستان
با چشم بر سر ملک سر اندر جوانها	مین بر ملک قیر زور بار قیر و ان
کر آستان زار بر پوشید باکت	کر آجشم ابر بر زمین شد چو پنهان
از آفتاب در نم باران شکفت	کر چو شمع کل بد شد شمع خیزان
کیستی جوان شدت جوانی که حکیم	بشیرین و آبدار نه عیند چو تو جوان
نوش فروز از آن که بود در ماه	بویش فروز از آنکه بود بوی شکفت
وز بوی او همی لغزایدش طوطی	وز نور او همی لغزاید صفار خان
دشت از هر سیر سپید قیر طوطی	پر غنبر استیش و پر شک باطن
در بر طوطی و دم طوطی کرده شد	آه و غنبر لب چرا که در آستان
بر هر زمین که آهوا نو کام بر جفت	در صین بر بقل و ز باد آسمان
اندر هوا قطار خروشان بگلکین	چون بر طریق ملک یک کشتگان
زین قیمت بهار خیز از چهار چرخ	یا چه چهار چرخ همی خوار و لیکن
با کوه و درج کوه و با بقدر اردر	با باد و شکستنده و با خاک بهر
میای بصیرت نهانا بر غزار	وزین تیره کوه بر افکنند ملیدان

از بر نقشه چون کف نیکو با	وز بر نقشه چون کف نیکو با
بر در و شکست لاله سیر بر آن	کوه بروج شاه کشته بهی و ان
شاهی رستنی که عالم نبود	بر بنفش فروز بدو لشکر کمان
حسن و تمام دولت عاشقی گشت	تا جی ز غر بر سرشان بستان
شاهش که ناکر با آفرین روند	زادار از زرد که در جوان او ز جوان
اندر مصاف مجلس شادی کشی	مانند او مبارز چالاک و میزبان
در غر او زمانه اگر داد او بد	ملک آیدش که نام بر کج شایگان
سگر آن ضایر که جوان شاه ما	سر و درایت جوانی بود صفتان
جانی رسد ز گردش امام کاراو	کر از دشمن بگذرد آن شاه اردوان
از روز کار نیت جز انیم مراد هیچ	یا رب تو این سر او بر روی این سان
ای حسن و مبارک و صدر زبر کوا	ای شاه بنده پرور و میر سترخان
آهن زهر کشتن نصرت نجابت	شمیر آبداده شود در میان کان
کر تیغ ناضان زده داری بهور	از جویش عدو دشمن تیغ خندان
روزی که از تیغ کراست شود رجا	در جبین شمال سبکتر شود عثمان
زخم زده سیاه کند روی حکمتی	بار سبک خنده کند پشت زرم دین

شاطر به شاده پیش بر کنون	مست عشق بد بکنند پیش بر کنون
از کرد جنگ بد خورشید بر خفا	وز زخم کوس تارک کیدان بفرافا
لزدان چو دست مردم محمود برتر	مردان کار دیده و کردان کاروان
نار کفیده شسته سر سرکشان رتیغ	زان بار سنگ ریزه میدان چو
وز عکس تیغ چو بیل کمان بی	کاسین است تیغ یافه بر غفلان
بهرام کور و ارچش جنگ نهفت	در قلب و پیش صف توای ساهل
کویند شاعران که خداوند ما بر خرم	بر شیر و پیل مست می کسله میان
بر بهتران دروغ به میان نشان	ویر و بنا فریده زان سخن نشان
زان شیر طبع کم شود اندر طالع	دارم چنین شجاعت و دارم چنین
خندان شود هر که دران شود کرد	کاهی ز عجب این و کاهی ز درد و
من نشان نشان دروغ چو چو کار تو	از روی رستی است در افاق
از شاهزادگان که کند هرگز نکند	در جنگ فارس کوی و در کین
سور کسیده بود بکودار غار شت	نیز ز بیم جنگ اندرون سنان
ش به شها چیه اگر پیش صدر تو	کساح وار پست و عالم کنه
از بیم دل می شود اندر بر هم سکن	با کرده تو برین چاه سر کران

هر روز با بداد چایم ز راه دور	نویک است و در کل باریان سپهر
بروا صمن بر نه کلما ز تیره راکت	بر کرد نم شاعر فراق ناودان
زان پیشتر که بنده بدرگاه سحر	اسبی چو دیو کرده بر شاه زیر گان
انجا که رفت باز نکرد و کر کش	خیز سایه بر کشد از قد خاوران
در تابش مقام کند بنده و قش	ارام و خواب روی ندارد در ان
کروقت خواب براسوی آرا کرد	کفش فلان سنان و دستار ران
ش خدا کینا دامن بر	بر خیز خیز عا کر بد خد منم بخوان
کرم روان به از پی عرج تو را	چون دل بخت تو بر افشای
تحقیق این سخن که همیکه بد این	داند خدای بل که شناسد خدای
تا بچکس زان نشاد بجای سود	تا بچکس خبر نهند هم بران عیان
از دستت مباد بیتی درون	بر چاکرت مباد عرف نمان

برده خواستن آن ز چشم دران	بر من آمد پروین نای و ماه
دشمنه بچشم و عقیق عنبر بوی	شسته سنبلی و بر سبیل مشک
درست کفن بر نهفته کاشی	شسته سنبلی آن آفتاب ترستان

بزرگسبیل سنگین اوچی فرستند	هزار دل بخروش هزار جان بفرستند
لب و انش ترکش شهابی بکشد	یکه ز کوه چمن یکه ز کوه چمن
شهابی پری جزا بران شهابی	سبیل ویدی پری بران سبیل
نقشه لاله رنگین او تاب کند	مخوفه ترکس سنگین او بر خیم کمان
یکه ترکش عری یکه ز نیم شب	یکه ز موس نیرین یکه ز سبیل مان
پدید کرد تیر و ماه چون بخود	سمن سبیل سیراب لاله از نهر جان
ز بهر زده سخن ساخت چون شاه	پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان
چه گفت گفت که برش دل تو منم	بر ایش دل من جان باد و نهر جان
یار مرده که تو غر و خلعت فرود	هزاریکه تا ترا شاه و شیر جان
شجاع دولت پاینده سعد کین	امیر شاه علم میر غده و غر جان
سخن برای نقش قصیده و انیر	بهم کردن و شاد و خوش اندیش
کرین خاطر خود کلماتی نیکو کوی	سرای حجت اول غلطای پاک کوی
چو رایض سخن مر که بقدر را	عنان غفل فرود کرد و بر کاف را
سخن نام کن و صوی آفتاب زرت	مرد و سپار و کوریش که پیش میر بخوان
کرین تفاخر و قدرت با خدای	انفخر عار نماید ز حقین و دوران

عجب ار که آن جهر سبیل	هزار بنده فروزن دارد و آتش توان
بدست قدرت با آسمان کند بازی	بیای همت سازد ز ماه و دوران
مخوفه است ز آثار روی او پری	نشاند است ز اجرای قدر او سلطان
ز بهر زخم هر کوه خال ف دی	ز بهر شیر کند آرد و می فروندان
ز بهر جامه خون خیز زان او شب	چو خیز زان بود اندر تر و عدو
هی با مشرب و ماه باده در کس	ز بهر خنجر و ساعد ز پیل کردن
ایا سپهر میرا ستاره سیاه	ایا جهان جز در طبع ابر کمان
هزار طبع تو جود به برتری پریا	خود زرای تو کید و بهر وی سامان
ز طبع و چشم تو آید آن و شمشیر	ز لفظ و حلم تو خاک نرزد و باد بران
دو تا شمشیر فلک روز آفتاب	دو چا کند فروغ تن و بر بزرگان
سرک جهم را که صفت کند بدو	شد و آن صدف جانی تشویر
اگر سپهر و آن با ستاره چکند	ز خشت تو زره سازد و ز غما سندان
هزاریکه تا فرخنده و بهار ک با	خجسته خلعت حنر و عباد سلطان
سرای پرده و میری که نوبت به	ترا سازد که سر اجمعت و صید چنان
نه ویر باشد تا شاه سازد از پرتو	سرای پرده و خورشید و زنجیر کمان

شستگاه تو باشد بشرق لعل	شکارگاه تو باشد بغرب دُر
صیقل بسته کبر هوای نارنج	فروغ چتر تو یا بر هوای ترکین
آیا معانی مدحت بلند تر فلک	و یا ستمایل جودت رونده تر فلک
حدیث شاعر غالی بود قصا چون	قصا و فال بهم بسته اند جادوین
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران	رنور کار چایه مثال او بصیر
صدایک نام مستجاب است هوای توام	بجان و دیده بقای تو خود ابرام
بجان تو که زانفاس خوش میخیزد	مسطح و ارکنم بر کف رده ایوان
همیشه آموذ با وجعت خاک شند	همیشه آموذ آب شعل کوه کرن
بقا و خفا و غری تو دانم باد	ز تیر پنج شده قد و شصت چون

بهار تازه ز سر تازه کرد لالستان	برنگ لاله می از بار لاله رستان
چمن جوان شده با همچو تو جوانان	می جوان بچوان ده و دیرین بهار چمن
بشا و کامی اسر و روا و خوش بده	کجا کسی است که فرو پذیرد از تو چمن
ز کار کثر جهان را تو است خوشی	چگونه است کنی چون کتب جهان
ز نقش سلطان جز کجی نه عینکس	حکیم طالع عالم بدین بند سلطان

مرا شراب که آن ده که عاقبت میستی	اگر شراب سبک نشوم از شراب گران
مرا بوقت گل از باوه صبر فرمای	کران توان بود اندر چنین زمان
که امم دوزبانی که زار خواهد کرد	کسیکه وقت بهاری چنین نشان
ز خاک توده بهی سبزه بران کند	ز نسک طاهره بهی سبزه بران کند
پراز سنان که بود است حق نیکو	پراز طراوه لعل است روی لاله زان
همی بخندد نو نویسنده بر لاله	همی بگرید خوش خوش بلبل بران
ز بس که کور کنون برک سپید لاخورد	ز سر و عقیدت کند لب و دندان
کل از نسیم صبا که پر ز گل و امن	کل از سر شک هوا که پر گل و امن
بشکل غایده و نیست لاله و خوش	بسان غایله ز میان غایده و امن
اگر ز تر و یا قوت تاج سنان بود	کنون ز غار و را و نیت طارستان
ز بس که رنگ کبریا برک لاخورد	چو برک لاله کند رنگ شیر و برستان
مس کماهی کل کنون جنت و قند	ز مند و اق برو صد هزار کنون زمان
مکلاست نتوختن پیر و عصیت	معطرات و شجر هوا بمسک و بان
سبب تیغ زمان تا زمان باز زنند	کند حکایت بر ساعتی بعد طوفان
کمان بری که مراد را ز جود بهره دهند	کف امیر اجل شهریار در فشان

ز جام دولت سلطان جهان خدایی	که مادرند و از هم خدای و هم سلطان
ابوالمظفر میرانشه آله حضرت او	همی کواه زنده بر بندگی کیوان
فروغ بخت سیاهی روی او پیدا	طلسم جابه بر پیکرین او پنهان
رقسمت ازل روزگار دولت او	زیادت بجای اندامین از نفعان
ایا مقدم غر بزرگ زاده و هر	ایا نطفه عصری خلاصه دان
رسود تو بمفضل لفظ تو بمعلم	و مانع تو بمعقل عقل است شغف تو بمعده
فلک ز پر تو خورشید و دهر ملک تو	ملک کفایت و خورشید وجود و دهر تو
ایمان نه جوانه نه خدمت است	بجز می جو جوانه بجاقت جوانان
تو آن محبت حضا که لفظ فرقت	ز راستی و رقت چو برین چو فرقت
هزار کار مکر در تیر راست شود	هر اکنهی که زشت تو چم کرده گمان
رنگای طبع تو که بد که لفظ فرقت	که دره بنود جایز از بد و نیسان
هر خبر و مهری که جهان کند عذی	از چو بران خواهی که باشی بران
ز بس سعاد که در طالع تو جمع شد	هنوز چرخ چنان کفیل ندارد دوران
به نیک بوزن تو ان ستارگان است	سعادت تو سوز هزار هزار قران
نه کرد کاری در دست حق خدود	نه روز کاری در دست حکم نمود

مهاکب

مست بلند ترا چون سپهر خود بر	سرخند ترا چون نماند بر چو چو
چو غم زشت قصا کرد بود گمان	چو امرت قدر کرد بود خبر چو چو
صواب را ز تو هرگز ندید روی خطا	یعین خود تو هرگز نیافت روی گمان
به پیش قدر تو بسیار بود ادب	بفرخت تو دشار بود است
اگر کوشد با خجرت پلنگ در شرم	و گر به پند پیکان تو مهر نریان
پلنگ خون شست با برک در از خجرت	هر بر به نشناسد بخت در از پیکان
نه از صوا حق تو راست تر شود وقت	نه از محال تو دور تر شود حد
خرد بروی و افعال تو صفات	روان پذیری الفاظ تو بلطف
ملفوظ و فعل تو نازد همی در شلم	چو پردا چو قلم پیش دست تو چه پند
هزار کار فرو بسته در تو یک پند	هزار عالم آشفته از تو یک فرمان
ره مررت داروی میستی ملت	در هدایت و عفا و نیستی ایمان
نه بر زمین چو تو نمود پیکری کرد	نه در کمر چو تو بگذاشت صورت یزدان
ایا زمانه آزاد که زمانه تو	تو طه پناه مرا زاده را در زمان
مرا روانه و تیری بطبع لفظ نکات	از ان سپس که بدم طبع شیر و لفظ در
مثال طبع چو گمان آمد و سخن کوهر	اگر طلب کند ندش تا بند اندر گمان

چو در کتاب تو این شعر بر دم	ز هر کس دست سحری خدای
بنام صبح تو صبح تمام کنم	که تا به شمعانی از دود بشد
و سیل قوت طبع مرا درین	بس از کتاب که کشف کند گوید
کسی که راه گمراهی میبرد	چو راه رست بود جای که به راه
همیشه با که غمشت در جاده	همیشه با که بهار است در جاده
خزان با صبح جانت را بهار	بهار با صبح جانت را بهار

در سپهر دولت اندک مجوی که گشت	از شکار آفتاب آن آفتاب خست
آسمان داوود است آفتاب تابست	وز جان میر جعفر شمع شاد آفتاب
منقر بگو قیام شمشیر میرالموین	شمس دولت کفایت این شمشیر
آفتابش در بارک زهر و یاد اند	کوه و گردون در جنت ابر و یاد
نوک زو چرخ تیر اندر با فدا جوی	زهر و پیکان را نده اند زهر و شیر
هر که اودا در شکار حسن و ایران بد	از شکارهای عالم است طبعش را بد
بر سپهر کوه پیکر بر سوزی پر کند	لاک و شمشاد و نیش و کلین و برین
جعدشان بر برین سبزه بنهاده عود	زلفشان بر لاله زکین کف و نیک

اخوان بر ساقی بر کوبد	بر کشیدندی بروی شهر گشت
خاک چون شعله آتشیدیش شمع گشت	در بر حرف شمع از نهنگ جان گشت
بر زین چشم کوزان است کفایت	احتران چرخ پیکر در عقیق است
روی آمو پیکر پرین نمود اندرین	وز لاله مخفف بر پیکر پرین گشت
خامنه ای تو کشتی بر زمین نیک گشت	صد هزاران صورت کفایت گشت
هر کسی کان با ثواب جز خوان گشت	در بر افکندی ملایک در ره
کود و خنجر و کوزن و نوبت گشت	در کشیدندی بهامون کار و درگاه
مرغافرا خنجر از کشتاد زخم او	ز دود بخورند از خنجرش بی دود گشت
هر که از زخم و کشتاد و کیران چنان	زنده گشتی از غبار آب او بهر گشت
از نیم خلق او بر سنگت و خار گشت	سبز شد زمین و سوسن شاد گشت
سایه شید را و بر زنی کو قباد	صورتی شد بارگاه پیکر شاد گشت
ای سمنشای یک پیش تاج کردان	در بختی چشبه خورشید باشد لاله
تا ندیدم سر و قیامت را ندانم دت	کافه از لاله خیزد و خدای از بند گشت
زهر و چون شمع زهر و صوره از پیکر	بر گشت از بکر پرین کفایت گشت
سنگ آفرین ابدوزی چون پیکر گشت	چرخ و دریا را بسوزی چون پیکر گشت

کوه بالا	از دروست
مرعد و از خیال مرغ افغی شعل	جنگ جنگی پیل یک کربس در زیران
کرتی چندان روان با یک شمشیر	منز نازک مار افغی کرد و اندر
کرکمان و میر جوید و تش و شمشیر	بچه خضر اندر دو کیتی زنده ماند جا
قصه زنده را زرا بشنوی از پیش	از شهر باش تر ماند و هم کرد و کمان
ای خداوندیکو از بس تشنه و شمشیر	تا گویم عین حال قصه ماندان
کر بدیدی زنده او را پیش او کبر	فوت اندیشه در محف کرد و دان
با ضامن آسمان در جاده جادیدان	بهمن و اسفند بار و در شیر و اردون
طبع مقناطیس	کاسمان کرد و دست تا بهنرا بهر دوری
صد هزاران آفتاب خورشید و در یک	هر دو منزل یک لاله عسله بر ستون
صورت خود را خدا و غذا عیان کرد	صد هزاران آسمان خورشید و در یک
آسمان خدا بد که با نطق سخن گفت	کردیدی معجزه جان باقی را عیان
حاجان مهر	تا زوی نطق در پیش تو کرد و درج
کر ز بهر کر کنیری خدا و انداخت	در عدم باشد زیم پنجه تو با فغان
	مهر طبعی زور آمد کنین خدا و در کمان
	حلقه کس مادی جز قدرت بود جهان

خود را در پان حجت مضمون شد	شاد باش ای چرخ حجت خرد و دان
کلاکت از قدرت قدر و برکت از برکت	ای قدر در زیر دست با قضا و دان
از بسی بجان که در شمس نشاند تیر تو	کوئی از آهمن همی دروی بر ویدان
کر نمودی مرکب خواه آهمن و در	خود خدا نمک از پس برستی آهمن
هر کان از چشمها خشی و شمشیر	خسروان
آن برآمد شمشیر کاغذی جوشن	است با ایمیدان طرب چرخ
کلاکت با دست مقیاس بال و دست	جاده با دست پشمار عبادت جاد
دوشمار و ز فراخ انصاف نمک دان	لبچن لاله هیدشت نرمی لاله
رخ اول لاله شمس بود و سر لاله	زنگبان داشت شمشیر بران لاله
گاه میوه یک کشت غزلهای سبک	گاه آهسته همی خرد و قد های کران
و بهن کو چاک او دیدم کما سخن	کو طریقی دل من غایب و ان ندان
کشت بروی من شیشه از چنین	کشمش شیشه شوان شد بروی
کشم از جان بخورای منی کو شست	پس چرا دل بر اندر ز خرداری جان
کشت ای شیشه بر غیر کسان	که ترا کویندای شیشه بر غیر کسان

کشت رویان کویال بر باد کز	کم زبان بر تو خوش توان کرد
کانه درین قاعده خوش نه اول بود	کوچک کشت خریدار بد کرد
نی زبان که بجهال سود می جوی	مخ شمع کوی و منیرت اورا در
میر میران شقار که از شقار	بادش مان زمین اندو بر کان
باو قش بدو اندر بدو آید	باو قش قدم اندر قدم آید
هم بر خوش کقطر می آید	هم بر خوش کقطر می آید
نام ناست مراد بر خوش آید	در پستید او مایه نام آید
نام دار است چو در زم چو آید	سپه بابت چو در زم چو آید
ز عجب چو آید درون بویید	که فدا بجای یکی شمع چو آید
و اندان شمشیر نند همان کز	که با جانه لبه ادی که ز آید
معنی شد بجهال شمع بر کز	باسواران عجب چو آید
کشت چو آید بر شمع کز	کشت شمع بر شمع کز
با دای ز فی سید بر شمع کز	بامی مطرب و با رده بر شمع کز
می بخور دشت دی که با دای	از یکی شمع و از شمع کز
کشت شمع زبان بر شمع کز	خرم شمع و با شمع کز

دی

لبوی شمع بر شمع کز	سر به سول شده از شمع کز
از غندی در زنجی و در شمع کز	راست کشتی که شمع کز
راست چو شمع شتاب را در	چو شمع در اورا سر بر شمع کز
در شمع بر شمع کز	فی جان شمع کز
راست کشتی که ز شمع کز	راست کشتی که ز شمع کز
شمع که در شمع کز	شمع که در شمع کز
تاری سبال که ز شمع کز	بر سید نه و نه شمع کز
مرد هر سوی بر آید بر شمع کز	از دلیران شمع کز
از چپ و راست که ز شمع کز	ستی بر شمع کز
بر کز بر شمع کز	شمع بر شمع کز
شیر اگر چند هم شمع کز	خوردن زخم همان شمع کز
بر مردت فروخت ز شمع کز	کردد آسوده و با زاید و با زاید
سکه شاه بر شمع کز	در شمع کز
جاش از شمع شمع کز	چون در اندازد کز شمع کز
این زبان که ز شمع کز	جان بر شمع کز

ای مدحت تجرد و جود لایب	وی سیرت عجب و کعب
شاداب کستان بهار سیر	و نذر تو آفرین بر لبی فن
از قدر روشنی چشم خست بهل	کله ای اوج ماه و جو خورشید درین
از نظم شاعران و لفاظ کمال	آواز خیلش و دستاکی کمال
هرگز دو چیز هفت کینه با جوسه	با دشمنان شادی و با دوستان
هر گاه دست توئی اقبال است	شکفت آب نود و یکمیا لکن
ای جود فرشته خوک در کار	تاری رست بر سر در جان چرخ
نماید آنچه چرخ نماید میسر	سودا هیچ مرد هر سنده درین
سیرشته ترنم بنود در یقین حال	مغ شب طبل برود کرده از طبل
زیرا که چون بشعر نایم شکار باز	سنگ آیدم بودن مردار چرخ
در مدح ناکسان کنم کینه تن	زان بک نایم که بود کینه چرخ
آهسته بجا بندن از صلت کیم	بدانکه غم کینه و پوشیدن کفن
اول بدج تو ز جهان کردم قضا	در بابش غری چشم لب لبین
از جور و زور کار از آنزور تا کنون	صدها رخ خرمی و بغیر حق من
در غیبت تو سال و از کوه کوه	برنگد که گذشت با کام من من

امروز چون طلعت فرو تو و صبری	سر بر خشت دولت بغیرت اینچنین
مردوشی متانده ام از خسته تود	کاهی بخش سر کاهی از بلا بی تو
از غفلت زخوی من آگاه گشته	برجوی او فراخ بمن داده رسن
تقصیر تقیاس مرا روی عذری	تقصیر عفو کن و سپهر عذر من
تا از صد و غریبه اند کس خط	تا از دیا شرف خواند کس این
بر سر سری نعت خود بهره نشان	بر برتری شرف خود فتنی مکن

ز ناله سیرت تا بسبب میل من	هر از حلقه شکست آن کج عین
چو حلقه که معلق نمود دام بلا	چو عنبری که معبر نمود اصل فن
کهی ز ناله شکست ما هر پنجسیر	کهی ز بک نقشه است لاله چرخ
مرا ز آتش و با قوت عارض لب	شدت چرخ نه آینه زده آیین
بر غم خسته دلم کز مان صدا نشود	و آن اورس زلف زلف تو چون
ز شکست هر دو می جان دول براندازم	و کج چو عاشق این هر دو ام جان
بهار نقش سپهر جمال او دارد	شب زخوشه سنبلی می ز بک من
می ز بر شیبی مشکبوی نور افرازی	شب بکرم می سیم رنگ ساین

خیال روی می اندر بهار دیده من
تی سدرت کلاپت پیش از دشن
ز بسکه خون بر بایم بناخن از شمعان
ز روی ناخن من بر بندهی روی من
گلن ز روی من نغمه ان سوده شد
چو دست شوی بزم فرو شود گلن
چهار چنر از چهار چنر آید
که هر یک است از آن نادر زمان دشن
رعقد لولو دندان بزرگ لالو
ز شاخ سنبلیله پاک شوق دشن
مراسنبل تو مال گشت سر سخی
مرز لاله تو شبلیله شد سوسن
ایا فراعنه تیغ جفا زبده عسلی
ز بن که دغم ره بر من است محن
در نع کر سخی و لغزب رنگست
نخت روز معبد بدست بند و ظن
اگر تو بر جفا را دلم نشانه کنی
بجان خواجه که هرگز نکویت کنی
حکیم سید ابوالقاسم سپهر حسن
نوشته سیرت او را زانه بر ارکان
اگر غرایب غلظت زخم فکرت او
نماده هست که را سپهر بر کردن
حد تک فکرت دیده غرایب
مکروه سپک او پرده بند از جوشن
چو کریم خواجگشتن زخم سزاری
کنده تیزی پیکان چو چشم بزن
اگر باینه در بکود مخالف او
که منکر کرد و در اسحجان او دین
خیال روی من غمزه پیش از دشن

ز بس تو ان و بلند می همی نظر را
ستاره شود اندر سپهر جان دشن
ایا کریمه خضال که برو باری را
ز بر طبع تو نروان عبید کرد و ظن
ز طبع و لفظ تو در سفید در دریا
ز دست گلشن با قوت ز جود دشن
که گفت دانه با قوت ز بر آتش زبر
خاک بود چو هلو و چو براف دهن
اگر بر آتش طبع تو بر نخی با قوت
ز نعلبک بیا شای بر دهن جود دشن
ز دل خویش شود دست خضعت از خوا
ز بهر عشت تو ما و غیر کون کوزن
ز دل خویش شود دست خضعت از خوا
اگر چه باید اهر بیت کفر و ضلال
ز بهر غم بلا بر تن مخالف تو
ز دل گلن سبب ترش نهاده بود
ز بهر غم بلا بر تن مخالف تو
خجسته خامه تو با خرمه در دشن
کبوتر است که بر چنگ محبت بین
ز سرنگ سرخ شود در کشا و چشم
ز روی زور شود در دشن شکیب
ز سرنگ سرخ شود در کشا و چشم
ز قدر خویش غار و خیر و له دارد
ز زری من و آتش دل ز روح بدن

سرش نهد شود چون رتن بر پیکر	شش مار و سحر بارش بر تن
عجب یکا که چو این بدر خروزی	بعقد لولو زو ماره بر کشت این
بار زین ماند بنوک شیر بران	کمان جبهت از خنکش می کشید
پرست اندر کشتی که قهره خورشید	بیاض لفظ از انجم می کند کشتن
ایا بزرگ سپهری چه غنچه در انجم	که میرت تو کران کرد با برین کن
اگر زمانه تنی داورت بر دارم	دل کشاده چو اندیشه های سخن
کمند صبر مرا نم تر ز موم شود	اگر زمانه شود شد کوه به تو سن
سخن بناسی دوانه که من چه کنم	سخن شناسر شناسد بهما و قدر کن
همیشه تا نبود دلاله و میان صند	همیشه تا غده لولو از کنار چین
بکام زنی و بشادی نای و غم	وله چار و بشادی بگرم و خرن
سوسن بخیل نمود از رافت و طاعت	سوسنی برین با او سنجار باطن
سوسن از بیم خید و سبیل از شکایت	در غنچه صد لاحت در سیاه چمن
نور و ریت از حد قد او نمی خواهد	چرم ماه اندر سپهر و شاخ سروان
نارون که از حد است آن چنان	نارون آن دارد سرش در خرقان

ای سحرش لبست او که با دیده	جان آفرینش خاک پای تو بپزند
نه زاندر زلف سبکین تنی سحرین	سک سارا ساز چون ناف سپهرین
سک کوفه بر طوشت می آمیزد	زلف سوسن بوی تو بر کرد و برین
جان ما جان بخش از دانه تو چنان	که مغشبه عارض تو دانه دار و برین
سوسن بخت سبیل کبر و از لافین تو	سبیل زلفین اگر خواهی بران برین
که سپید آمد بنور آن عارض بر نور تو	چون کند نورش در چشم و از نور تو
در سبیل ای بخت کبر و تو سر بر تو	چون کند در تو سر و در عرق تو
مارم از جگر برین او سبیل اندر مرام	راست پنداری که در جگر برین
از میان خود آسمان چو کمر بند می کرد	دروهن پر دین ناله چو کمر بند می کرد
خود و ماهی تو کف ما و جگر تو کس بند	خود را بر میان دماه پر دین جگر
که تو خنجر آری بخوبی شاداید کبر تو	خنجر خوابی و خنجر بر جالت مقین
خنجر ازین بهتر بود که در صفت تو سبیل	در صفت عالی علی بن محمد باطن
آن خداوندیکه دوله اشرف جاده	در چه جاده هر کسی باشد بدو ملتین
جد بر ثبات و نفعی اند بهمانا نو	کامزد و ثبات شادی با نفعی برین
حضرم و از چشم او در دیده افغانی بخت	سوسن چشم دی اندر چشم افغانی

ای خداوندیکه کردی هر چه تو بخواهی	نزد روحانی بنامش درین میان
ظلم و ستم را تو میدانی زهره جان	راست پنداری که از تو عاید گشت
با دل و با دست تو خود سر بر سر آشت	چون لطافت روان چون طوطی
دشمنان مرده را به هم تو زان	از حریفان بهر دو استخوان اندر کفن
شاخ طوطی را که کرده بود و برین	چون بر درون برین آب برین
نظم هر معنی که با نام تو پرستند	با عدوت متصل شد با سعادت
عالم جزو لغایت نیست و پرستی	در فزون علم با کشته برانوار
عالم کلیت علم تو درین معنی است	علم اندر دل متن اندر پرن
حضم تو که در خشتین چون تو شناسیدار	بودن جابجاست بهی ازین
چون شناسد و بشناسد که اندر تو	چهره خداوند مرتبه بهرین
این عالم است که هر چه حقارت است	استخوان آسمان باشد خداوند محسن
ای خداوند خداوندان بهی طبع مرا	قدرا را از نامی دلش را اربابان
کر سخن نیکو بماند خداوند که هر گز	رو کار تیره دارد تیره را می سخن
تا بهی برین مانده بهمین سن	مهری کن سایه اقبال خود برین گن
	تا بهی خورشید دارد صورت زهرین

دوستان را در نیمه و دشمنان را در محن	جاودان حرم بشادی بهرین
تجلیل کرده اند باغ خدا بیکان	کوته که ماه مشتری ز جرم آسمان
نور عجب صیبت و کمال بهرین	وز ماه مشتری شده آن باغ پر
در نیکوی فروغ و در روشنی توان	نه که ماه مشتری از وی بدو ده
رضوان با مشتری آگنده بهرین	کوته که بوستان چو بهشت برین
بنای شگسای در در برین	مرجان خود روز روشن زین
ابر اندر و کشته زبانی قهرمان	با داند و زبانه ز بهای شکون
در چشم ابرو لاله شهیدار سپهران	در دست باغبان ساری به قیاس
رخسار لاله لاله آن کرده درون	زلف خفته عینین سوده درین
بر آسمان کشیده علمای برین	پر دین دارخوان ز سر زین
با بر خفته کند جل کرد اخوان	از نیم خام برک بر آورده پس
بر شاخ میدان لغو مرغان شوخون	در زیر سر و لغو بکفان نودون
بالیده که نه است ز پرورده هرین	و آن آب نیکون معلق کمان بی
کاهی زنده بسجیل و کاهی زنده فغان	کوته که با و توده سودان آژده

از دشت و زجان اثری نه درو	از نیکو به چو دشت و درو
وان مفرکه مکره انجمن بقادر	پهنای خاک دارد بالای سمان
زاسب چرخ فلک اندر فراز او	برنگر خیمه رود مرد با سپان
ارضی باغ گلزار او چو بکری	زان هر که خیال خیال کند عیان
کو نه که خورده سیم سیم	بر کرده اند نیزی منقار از آشیان
وان گردش مثل منبت	آپه بروشی چو روان اندر روان
پروانه سیم کشیده خور و	از گوشه منزل ندین نامدان
کو نه ز در پنجه می پست بکشد	نشان سیم پرده استخوان
باغی برین نشان دنیا به عین	پاکیزه تر کوثر و حرم تر از جنان
جمشید و ارشاد شسته میان	بر بسته آدمی دیری پیش او میان
شمس دل گزیده ایام فخر ملک	تبع حلیفه سایه بر زان شمع طلعان
در پیش او شسته و بر پای صفه	کردان کار دیده و شاه کامران
یا قوت پاک در کف او که صفا	ینمای سر و بر سر او بسته ساسان
از صوت نوحه زان دل فلک پر	در زخم رود زن سر خورشید پریشان
بر کف نهاده لعل و کز خیال	اندیشه لاله زار شود و دیده کلان

از چشم آدمی شوند شدن نشان	هر که بزد پری شب اندر شمع او
کاش پناه رحمت از بهر امتحان	ساقی رنگش نشانی سیمان
شتری بر یک سبیل و پرین بوی	مسکت لعل شتری و پرین بوی
صافی تر از ستاره و روشن تر از آن	خوشبوی تر ز خیمه و گلین تر از عقیق
عنقا زخم شهبود زرق با بون	جای چو بحر زرق کرد و کند و بوی
از دست سیم ساقی می نوشان	شاه انجمان تنی بچین جاکم کران
اشغال خویش داده توقیع او	دوران خود سپرده بفرمان فلک
باطح او هوای سبک چون کران	با طلم او زمین کران چون سبک
در صدر دم فقیر و در خاک ترخان	ایسود یک نام ترانند که کنند
وز پایش حشمت تو بهی که در آسمان	از دست هست تو بهی تا به آفتاب
در دست تو قرار گیرد که عثمان	از قوت سخای تو هیچ آفتاب
کو نه ز کیمای قضا کرده کمان	هر چه آن کمان بری تو قصه نام
از عکس خنجر تو پاد بهی نشان	زان پادار ماند ستار که در خاک
یکدخت شمع شمع و بقیه خنجران	در خاک مندرج ز بیم سنان
این لاله قطره کرد و آن از عثمان	رو ز کیم آتش خنجر ز زخم تو

شکرت باره اول نگاه خورده	چاهه بر زوار سر پر زده کونستان
در باز خرم راه زندا بر بندوی	بر درج لاله کار و بر جوشن افروخته
از صیبت اسخوان مبار چنان شود	که خورشیدش هلال کند قصه غفران
در نیزه درج و کمالی کنند	در دامن ستاره بر افغی افروخته
و دشمن چو پیکر آتش من چنان تو	در موج او غنک لیران بجان
مالک کمان کمان بری درج بود	از آنکه زخم تیغ تو باز افکند سنان
چون نکلنده نیزه خطی بر روی دست	و عذر کشیده که خنجر بریران
سپاه شود چهره دشمن بچند میل	در کوهر مبارک تو کج شایگان
بچکان بقصد در کشد از بر جگر	در نسوی زه خنجر بدن بدار
ای احقر سخا که نیزه ناله خویش	هر روز در سپهر قفا طر کتی قران
آب حیات خور دستان عدوی تو	هر کس که خور و صیبت از بر جگر
که طبع جود مثل مکان کیوی از	جود ترا هزار فلک یادی بکمان
بر کان زرد دست تو که صورت کشند	رزقش مهر کبر و پیرون جود
بر سکه که نکاح کنی نقش است بخت	بر زرقم شود که بخت بندای کان
در حوض انکه جو است بختی بخور است	خداهی که موی بر تن سایل شود

الحی

هر کس که بر زبان نیار از تو بفرج است	او را ز جاده جود تو بوبست تر جان
خداهی که دشمنانست در سنان	تا پیشتر بخلق می جاده و سوزان
خود تو بچکان که نماز او فکند	که خلق را باده و روزی کنی فغان
رج ترا یقین غلب است در جگر	کز آتش سنان تو ناید بر زبان
که که هر چند تیغی تو بر کشند	صد جان رنگ خورده بر دین اند
خود و صلی مجلس تو نیز کشند	انکس که در ساری تو بود است بکمان
ای خضر که از کف او تو زایت	بر صد هزار کج فرزندت قهرمان
من بنده از زبانه زنده زمانه ام	که دم مرا بغض خدا و نداشتان
چون نکرده خواجهم تا عمر من بود	صدت ز جان می کشد ناله جانان
تا از غوان کج را بوف خاک نوبه	باز غفران فشان که زود باد جود
افزون ز روزگار ملک شاهان	در غمت گزیده و در دولت جان

مهر کان زور آمد بر ملک مهر کان	فال سحر آرد و زود فرخ مبارک
لمح و نیار کون پوشید باغ شکون	زان پس کس فرخ کسوت جود
بر کج چون نیار ز راه و سیر است	آب چون بران سیم اندو شد در

تا چو سر ما خورده سرور زود و زار
 بدستش افروز پیکر ستم با شاه
 گزیده با مهر گانه ابرو زور می شد
 مهر کان قارون و دیگر گشت باو
 زنجیر چون طلق جلوت است این
 رنگ بر دیگر آمد بوستان از بهر آنکه
 سبزی دریا ناید روی او بر موج
 راست که چون فرو آمد زنجیر کوه
 ای خزان سال بی دلش خرم سید
 زان شراب با یاد کون خرم و نیک
 زانیکه عکس او چون ندر بر آفتاب
 چهره ساقی درو سپید شود که در
 طبع او پرا قنات هم اندر شری
 کیمیای جود و بدوی شد از انجمن
 زینت دولت عین جود و حسن

ان شاء الله

آن خداوند که در کوهر فرشته ای
 از قضا و از قدر فرماش را که امر و
 خانه علاج او کرده بودند عیسی
 طبع و دقت اندک دیات زانیکه
 هم چنان گزشتم از غرض او چنان
 ای خداوند که بر رسم خداوند قدیم
 دقت جود ازین عالم گمان کن ای
 بر کمان از کبر که وصف سر برآ
 گزیده استی کجا ز خوار داری گشت
 دشمن تو خیزان کردار شد با کین
 هر تنی که از انبیا بیعت پیدا کرد
 گزیده خضر و دیگر آمد نام نیک بر جا
 گزشت حرفه درای جود تو جود کن
 ابرو در میان داری و خورشید
 هر که در غم تو بنشیند و نکران شود

خانه او در میان دگر و او در میان
 هم قضا و خشنود هم قدر هم سنان
 در جهان با نیکو نامی که گنج شایان
 سهم دارد و بیستاس مال خند بیکان
 مال او از جود دست او بی خوابان
 روح بخشی به بهاد مال بخشی را کین
 صحن کبیتی بر بنودی شکل در کین
 مصحت عقیق شود هر سیرت کمان
 شوشه زین شدی با قدرت عنوان
 بس نماید تا بجا که اندر شود چون
 از شام او بیکای سوی بود غزل
 هم نکرد لبتی و هم روی نماند جودان
 عالم سفایه بین در عالم علوی عیان
 و دیگر خورشید هرگز ابرو در میان
 زانکه او را و عده با جود او در میان

در فرد قدر چشم تو صفی کند چهره	در کنار جود دست تو حقیر کند چهره
از کفایت علم تو رخسار خاک و ماسک	وز لطافت طبع تو مهر باد را خدا نکند
چون ز خلق تو بر اندیشی شود میگویند	چون ز جود تو سخن گویند ز زبان
مردمان را طبع محمود تواند پیش کوی	مهر بخارا دست معصوم تواند تر جان
بخت اگر صورت پذیرد پیش تو نشیند	عقل اگر بیک پذیرد پیش تو بشکند
ای خداوند که از ملک	بر هزاران کینه باد آورد که در دست
من بهی را قدر جاده و نام و نان کرد	وز تو اکنون با قدم قدر جاده و نام
در کار بخت بدیده راه کویم بنده و	کر غنیمت ای آری و صفی
در سخاوتی امتحان کن بنده را در بهر	و آن کوی نمکر که معنی دار خیر و آفتاب
طایع در زمین بر کسب کبر و جزه	تا که اکبر بر فلک تاثیر دارد در جان
	دوستان را با نشاط و دشمنان را با غمان

چرا فاش شد از اوج خند بجان ما	بعیش خانه نمود برک سپید و باغچه
شراب لعل لب اندک در دید	میان دور درون ساکنی که کاه
بهشت باوه رنگین رخ و شیدن	کنون سپید بود چون سپید تپان

بکر مکه به دست از چنگلی با قوت	چنان که آتش کرد که کمره اندک
کنون بروی تاج پر شراب سیاه	علم بچشمه خورشید بر کشد چاه
سپهر آینه کون از غبار تیره شود	چو روی آینه کاغذ و لیک کس
چو کوی آتش افروخته بریز آید	کبوتر از هوا اگر بلند کبر در راه
چنان شده است که با کینه و کین	الم باخ و دندان جدا کند رها
کلاه و توری و کتان چشمتی بناید	شراب مجلس و حال و ساقیان
شراب لعل و در آتش شده چنین شود	مواخشت خوش و خاصه با شمعان
غلام با دشنام که رسد که پندار	بهشت برین شود اگاه
مرا شمال جری به جری که اندر چرخ	چو شهباز خداوند من بود بغزاه
جام دولت عالی قوام ملت حق	حاجال ملک سلطان امیر میرانشاه
خدا بکانه شانشین خداوندی	که بنده است سرور زمانه به اگر
نزیب او که زهر شکاری برارد	چو جنگ زمین نهارد و لشکرگاه
کلاه که شمشیر خورشید چون پدید آید	ستارگان بخلقیت فروزند کلاه
سیاهی که زره بر بند بجا نمده	برو بلیغ تر آید که لغش برده چاه
وز آنکه شیر سیاحت شش را بید	دلیر تر بود از نبرد شیر سیاه

همیشه تا بنود صد فروز از سید صد	همیشه تا بنود پنج برتر از چرخ
بست طبع تو باز نداده جام او	بفرق دامن تو پائیده باد افروخته
سباده گوش تو به بامک رسد سال	سباده دست تو به جام داده ماه
لمحه خواجه تو از دست سرو یکا پاش	بموشش بامک سماع از نوای سرو
چو کس عید زد که بگوشید بخت	بگاه رفت عید آن بختی خفا
بشاخ رسد آن آده بر کند قب	بترک سبیل خوشبوی بر نوا کلاه
به زمین که بر کند سایه رخ در	کل سپید بر تو کرد مشک سیم
برود قدش بر سر و ماه سپید شد	بجوش اندر سر و دمیغ اندر ماه
که روز عید زمین سیاه بسید	به زرب فروز آن روی آن خواجه
اگر نظاره جهان بر سپاه عید	نظاره بود بران ماه روی عید
سر شکست روی او و دگر کرد	بنقشه چهره رگین روی زلف تو
ببوی نقش بر باد میخیزد غنبر	زنقش رویش بر خاک زمره دما
بجای دیده نبرد نقشه و گل بافت	چراگنی که بدان روی دوی کرد
بروشنی رخ او چنان شاکل	ز روی روشن و صد کمال و القاب

ابو الحسن علی ابن محمد انکه بدست	جهان مسند و صدر کمال و القاب
روان برتری از شخص او شریف	خرد بردشنی از ای او شکر
صفات لغت او چون جهان پند	خیال عمت او چون فلک کینه
اگر بگاه وی از اقبال نامه	نوشته باشد عنوان بک عید
فلک بدینار وجود و تشرف	زمانه یار ندارد چو رکش
ایا برک عمید یکم نور روحانی	به پیش رای تو آرد سجود بکرا
چراگنی که به پند کمال عقل ترا	کمان بر که با سباده تو سپار
توان کردیم ترا دی کجا که کای	بخشم تو ز تو هرگز ندید با دوا
رنگ عفو تو پیش کناه پار شود	کلاه کار ترسد می خرم کلاه
چرا آن شقایق که بدست بد فرخ تو	روان کنار نماید بران شقایق
سباده بال بختی گفت بشد موش	حیات جاندار از سبب کشت تا
درم ز غیرت صنع سخای تو پند	نشان ترا بدد لاله الا الله
که از امان تو و باده بهره یار	بکان شیر درون بچه پرور و بار
بکس تشنیت ز چم کبریز	لسان زبوق از اصل شربت
و کرد خورش بهاری زیت تو چرخ	ز خاک که هر الماس بودی یار

همی نماید با قدر و عمر و دانش تو	عقول است سخن اندک اما کونما
زمین بقدر همه آسمان شود و قوتی	که بهر صفت تو بر زمین نه چو جاه
چون ناف آهوی خوشبوی با و جان ترا	بر صف خلق تو از سرگشت پر شو آقا
صفاتی حق تو در چشم عقل و ایمان	چنانکه با زوی حکمت بر نفس نشنا
نوی که سایه جاده تو آن روشن	که از سرست ز کوه و بسکرت زگاه
اگر بخیزد هستی کنی دعوی	ترا غنا صمد و ارواح تا بعد و کونما
که صاحب خجسته تو جفت تو بریت	که زرد و سرخ شود رنگ روی تو چو
مخالف تو ترا بخود از قیاس کند	لب لب بنیاد بران برین قیاس
چگونه بران آرد کسی که از قدر	ز جام زهرم که قیاس رود فرما
خدا یکنا امر و بر سعادت عید	لباط حوی که نام و طرب فرما
زالا لریض صنی سوخته بخواد خوش	بر کس لاله می با سماع و سر و سنا
نشاط کربی لعل زبان کجا می لعل	ز خواب بچ روان تر است نمانا
همیشه که مجال است از طریق	ز جاده رحمت نخت و نخت خوش
مواضع آن ترا نخت با و خوش	مخالفان ترا جاده با و خوش

ز روی قد تو به سگ صند برآمده	ز روشنی دل بندی که هست ای و
و کز صند بر و ماهی شکفت و طره است	سگفت و طره بود مردم از صند بر
غلام و بنده آن سگ غم کجا است	همی روی سوی درگاه با دعا و گاه
نه لاله بر که هستی بر یک لاله	نه شاخ سر وی هستی بقدر و سنا
ز خواب خود آه سرست چو چرخ	بناز بسته که شک و بر نهاده
رنگ و سیم کیم است تو زلف خسته	ز فروسنگ چو طغرا میر میر نشا
شهابش کیم بر زویش همی آید	ستاره فلک چو هر درختار و سنا
که بود شجاع شهمنشاه این قدر	سپهرت و دریای جود و غرضنا
نامی خود اندر هیچ او عاجز	در ازنی اصل اندر بقای او کونما
ایاستوده شعی که ز خیال خجسته	تن عدو که اندر چو نقره اندر گاه
هر را بر مرا ابر پیش سجده بر	اگر دست تو مرا بر آکنم شبا
ز بهر رحمت زین پس بر منی	زبان طوطی سپردن روی بجای کین
روست و دشمن تو خوش خود را که آ	با من تو توان خود زهره اگر
بدانکمی که چو دریای موج بر خیزد	ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپا
ز رحم سم تو بران چو کاه کرده	ز نوک نیزه کرد آن چو کوه کرده

یعنی شناس کتا روز شتر براید	ز آب تنج تو جان عدوی تپا
بروز کینه چو پای نور شود برک	رکاب توین بر اندیش کند کلاه
بیا و نشنه با جوج بود کرسی	بفرج خود و آن نشنه خشک بجای
ای گشته تیره شرب بر روی دوش شری	میره شب بروی روشن شری
از شکر بر فوّه داری دانده یا تو شش	در شب بر عارض آری علقه اش
زلف مشکین تو چندان کی	بر کل سوی شنبل شکلی چندی
که کار دوست نفع چو نفع دین	یارب ازلف سسل از دی یار
کر نه از بهر میان تو نبایستی	نامی در طاعت فرزند آدم لاری
بوده بختی و ز صدار بر کبری ملار	صد هزاران بگفتی روزی یکبار
در میندیشم دل کین جی بد ما که	استیقن بروی کبری آب کج
که بنا کسخت خوش خندی و کوه را	در کبریم زار نشینی و کوه خونی
ای جهان آرای نامی گزین فزون	خاک کردیم سپاه با کوه دینی
کر پی در طاعت زلفین مشکین	کم شود در طاعت زلفین مشکین
بوی عنبر خاک شده از زلف عنبر	آب عنبر تیره شده از ان چشمان عری

چون قلع کبری در ایوان بود چندی	چون زره پوشی میدان نیت شدی
خونی از ایوان شاهنشاه ایران کند	چون تو در ایوان شاه عادل بکند
یو العوا کس خسرو را ایوان کند	از عوا کس خسرو را ایوان کند
شش دولتین است کشته شاهی	باید عدل و ثبات ملک و طاعتی
روز بزم از خیره او نو خواهد بکند	روز بزم از خیره او نو خواهد بکند
محر و کوهی که جای دانش آموز دینی	پرورد جان تو دانش چو تو دانش دینی
مدحت او دانش فرایند بزرگی پرورد	چون درو افغان را بی با جماعتی
ان شمشیر کبری از بهر خراج اسب او	همیشه با خونی پست پندار و کینه
از نصیب که دین بک در در جنگ	کر تو این پستی و کوه که دین بکند
بهر کس موج داری نام با جوشی	ابر که بر داری نام با جوشی
هر زمانه کشت اندر معراج تو جلال شود	با جگر معراج تو جلال شود
حاجه چو شش بری کر زخم خود با جوشی	جنگ پیغمبر کنی از جنگ خود پیغمبر
از طایفه کس چو کر تو نامد است	کر ز جان بکر تو نامد از جان بکری
نسبتی تمام و بکرم از چو حاتی	نسبتی همه و یک از چو حاتی
در حرمت بقای بر سر قوت و دین	در و ان ملک شور می دین و دین

رای تو انجم تو است ارچه چون بانی	همت تو بر سپهرست ارچه بماند
اختیار روزگاری افشار دولتی	رهنمای آسمان کار ساز ختری
با کفایت هم نشادی با هنر هم پیشه	با بزرگ نام نمی باخود هم کوهری
از جلالت آسمان در کفایت	از بقایای بهشتی در سخاوت گشتی
و شکیر به کسان عاقله چارگان	ناصر دین ندان شادی پیغمبری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی	کشور آموست تا تو شهریار گیتی
ساخت سکندر بجای جنت احیات	بست روز و شب عثمان تا اقبال
تا تو آواز داد آخر کای هموده چو	آن به آمد کاندین مقصود گیتی نپری
اندرین معنی ترا نوح سفر مایه کجا	آب حیوان زاندا آتش کریمه کجاست
نام تو از بس که گوی در جهان گشتی	نه معاد الله که گویم من که تو سگشتی
شغل ملک تو اجماع علم دین تو	اصل دانش را پانی علم جعفر اداوری
دولت تو ملک ساز و پست تو فرو	پادشاه ملک سازی شهر مایه صغری
از سیاست صبح آید در شجاعتی	کاه بخشدن سحای کاه بهت شدی
انجم بعدی دور کردن ملک بجز	کوهر خیزی و در درای آتش گدازی
شهر مایه اندر جنت فرمان تو	کر تو اند کرد چنان معنی شادی

هر که پندش بر ما را بنده ای سید	میکند و اندک اندر و دشوار با شادی
من معانیهای ابد با درویش کنم	کر کند شحت تو شاد خاطر مایه دوی
خسروا جانم ترند یک دل از دلی	زیست در غفلت بودن اندر کیدی
هر دو سوزان اندک با داور صدمت	تیر و کون شد باغ آذاری را بر باد
زعفران روید می در باغ برین	خود کافر سازد در ره بازاری کای
زاع در شخ چنار کنون مناب	چون خود آسود بیل بیکل از خنای
کر ز جعفری دستم گیری خسرو	به نوا میاوسرا بخورم من جعفری
در کپه بخشش تو سر سری کار مرا	سر بر ارم بچ گیتی شمارم سر سری
داستان سازم اندر معج و تو نظم	بهره سازد خوبکاری مایه کرد و بازی
تا کردوشخ یلوفرستان بیا	تا کرد و در ناب افسر صدف نیلوزی
دولت لغت خداوند از قریب	تا دولت ملک سازی تا لغت بوی
در بسا ز بخشش تو کار چاکر خدا	پیش کش را در جهان با کس نیاید

پری مثال نشان گشت و شد نه پری	پری که ز شورش نشان شد پری
که او پرست چنان آید است پری	بهر مرد دل او را به پستی و نه عجب

کر که پند بری را به پندی برست	روان خدا کنی پیش امانت کوی
پرست کن پری چاکر دیت سخن	فری کسی که پری چاکر دیت زنی
پری ندارد رنگ شکفته گل سبزه	پری ندارد بالای سوره علقه
پری که دیدی آرنده تر از آهوی	پری که دید بزیر ستاره سحر
پری که دید بنور سه چهارده شب	پری که دید جزا سده تر از لک
اگر تو شوشتری در پری نوبیتی	چرا پری نبود در قبابی شوشتری
ای بیت خدای خدا کنی بال	تو که قنای کشید و رفت نه خدای
کف چینی تا با قباد با سیکله	بهار گلک تا با کلاه و با کمری
من از وفاد تو چو صفا تو ششم	تو چون بالای من اندر صفا تو ششم
اگر چه خواری تو داغ جانم و بگرت	مرا ز زوی غریزی چو جانم و چون
دل از بهادت ندم اگر چه رنج دلم	سرا ز وفاتم چه اگر چه درد سری
ز بیم هجرت بگذارم از بهر کرم	ز یاد وصل بر ندم از بیم کرمی
چو رنگ دونه ای چو مهر دل نری	چو بخت دیت فرشی چو کینه دری
در آرمودن تو هر چند روزگار برم	چو روزگار بهر آرمودن بتری
مرا ز خوبی تو بهم روزگار بار خود	رخوی خویش تو بر روزگار خویشی

ز بد خونی تو بخارا نیا فرید آتایی	چنانکه بار خدای من از کوی
کسی که طبع من اندر هیچ اودارد	بصفت در دریا هزار دوری
سده به من شرف دولت قباب	ابو الحسن عجب محمد ابن سسی
خدا کنی آزاد که کرد که خود	خزینا، جهان شیطا، مانحوی
چو روزگار من و مال اسرا و جانی	چو آفتاب شب در نام او نوری
ایا بزرگ عیددی کجا ز پاید قدر	ز هر چه دهم برده بر تو دوری
رضای و کام و مرادی و ای قهر	قبای آرزو نیازی هلاک سیم
تو بر روان منوای حیات مادی	تو بر فانی معاند ما ترا جوشی

جهان و ابر شایسته و آبت مر جی	سپهر و شمشیر و مداری و ابر در می
خبر و مهند زحمت خود ناما ممکن	تو در معاینه بران نامی آن جی
اگر فلک چه تو آرد تو نادر فلک	و کبر چه تو آرد خلاصه شبی
ظفر و قصد تو بر کار و بر آسودت	بهر چه قصد تو باشد تو نایطغی
خود بهر چه در آید مساعد خودی	هنر بهر چه درون شد موثر هنری
هزار کثرت اگر بر دل از سخا بود	چو بکوی تو در افغان کنان فکری

زرای عالی روشن روانه و خردی	ز امر جاری قاطع قضای قدری
کفایت است و سعادت خیر کسب	کفایت فلک با سعادت قمری
حضایل تو یکایک فراتر خط است	چو ساز بر نم کنی داوره از که خطری
کجا به مال بخود تو کیم رودید	ریشه خاک رفیع کجا که بر کدی
ز آتش هر الف و تیکه خواهد بود	اگر بگوید بود و غیر آن صورتی
و که عددی تو شیرین تر از این بود	تو پیش دیده او سعاداد پرستی
هوای تو ز دم لحظه جدا بنود	کز بهری سفری کردم اربود خطی
چنانکه مدح تو اندر دم بلند است	تو در حصول جهات من بزرگ شئی
خدا ای کما که باغ زد شد بستان	ز دست بزرگکاری شتر معصومی
و ز باغ بهمان شد بهر کان گل رخ	سرای باغ پر از گلستان که شوی
منی ستان که خرد هر زمان همی کید	که پیش دیده شادی خرد خوا کیدی
همیشه تا بنود و در آسمان سکن	همیشه تا بنود کده کسری
عدو کشی بقایای دیکم مبری	طرز کینه و سخا در می و قبح شمری
بکاه خود کنی کار خاتم من بختی	چو زر بخت بشادی شتراب خونی

طلوع سپهر ز بختی مایه نیک چری	آسمان کامکاری آفتاب سوری
رسم دانه کاسانی بزم جوی	پیشوای دوزکاری پادشاه کسوری
سمن دولت بن بست کف است	اگر نیکو نهش کشد است بادی
آن خداوندیکه جسد در جسد است	اسرار چون با هر جسد است در عالم
ای شهنشایم که جسدی از آن بختی	آدمی فرمان بر تو بچوید و چون بی
تاوران ملک بودند اردوان و ارد	اردوان دیکری با ز شیر دیکری
چون کمان در دست گیری مایه	مایه سعادت و چون در قوس سستی
خبر و بر اینچو شخشی کامکار براد	کامکار را چو جان سپرد برادر پیکری
کامسار بعد جوی که بیای دولتی	بر سر اقبال تاجی بر تن دولتی
مایه اثبات کامی عین مغراندوی	سرسی را چون سرشتی مرد خاداکوی
شیرت پادشاهی شیر پست خردی	شیر گیری صف پادشاهی شیر جوی
عزت ما در خرد تو چون ستاند ترا	را که تو در حرکت ما از ستایش تری
در جهان کوهی جاز بودی اندر تو	در حقیقت صبر ترا جازیدی پیغمبری
کرند اسکنار روی چنان معروض	کمتر از زمان تو سستی بود اسکناری
استان زانچشم آفتاب تو تا با جمله	آفتاب که هر افسانه تو تا با غری

نیزه اینم تو زانست تا بنیزه	خبر از نسیم تو ترساست باختری
ایشمن شاه خداوند منی چو پادشاه	جان من داند که اندر زبانه زبانی
عالم علمی و لیکر پادشاه عالمی	اختر فضل و لیکر سبک را خردی
قدر و بهیم و لیکر جاده و ملک حقیقی	خبر شمشیر و سنان بخت و شمشیری
ای خداوند که ایستاد تا بنیزه	دی شمشیر که ایستاد تا بنیزه
که بر آردان برافنده شد بر عقیق	چون من و بهتری در ساق و ساقی
پس از قلبی با قلبی دست خط خوش	بنده را فرمان و بهی بر سخن باواری
از که این چشم شادین و شادین	کین قدر چون منی باشد که چو چو
عصری در خدمت محمد و امیر خرد	زانکه دادش در هر دو دنیا و دنیا
خداست که شمع من و در میان	کز خداوند من چو منی رسد در شادی
اندرین میدان خرد کنونی منی	کو درین میدان در آید که تواند خردی
ای خداوند که از خرد و دریا چو	بر چو تو شاهی تا بد آفتاب خاوری
ایشمن شاه که اندر زبانه زبانی	از سیاست و دریا و دریا و دریا
از چو تو شاهی اگر لایق زبانه زبانی	منیت لایق بر کزاف و زبانه زبانی
تا سپهر چو بی هر که بگوید طبع	تا پادشاهم خاک اندر سپهر چو بی

ملک اوست بقیار من و باور ملک	تا ز عمر و ملک خیرش از زبانه زبانی
بسم الله الرحمن الرحیم	
خدا ایگنا همان بنده آمده است	تنی دو دوش من که رود و فصل و کباب
موترا چو چند شعور زان بنده آمده است	تا توانستم که در دست من از سر و کلاه
کر چه با از جسرع یا سائیم	جان پاکت غنیمت یا سوده است
اختلاف مزاج تو خوش خوش	از عودان تو غصه ان کردند
کر شاه جهان قصه من بنده بخواند	زین قصه همه حالت من بنده
کر شاه از جبر ان کریدیستی	تا تو را از جهان منسوخ بود
منت تو کردن من بنده	سخت یکبار کران بار کرد
یکچند عمر خیرش من به پوده که با	داویم و ساعی نشدیم از زبانه زبانی

از آن دو عارض سوسن نامی لاله	نبشته دار فرود برده ام بر آنوسه
این بطیقت صفت این سحر کفا	و اندر عجب صورت او چشم روزگار
بوقت صبح یک نامزد خوش بها	بدست خویش بسوی بهار طبع بار
ای مبارک تر از ستاره روز	صدر را آفتاب صدر افروز
شاه کرده است رای می شکفت	همه او می است و ساغر و چنگ
ایا بگوید باز او یک بهر شغل	جهان بکف تو دلگفت و طعنه
ایا افضل و کرم یار کرده ارکرم	زیاد کرد تو بسیار شرک دارم
قطعه شعر مرا چون دل و چون بد	از چه خبر بداند بزرگان عجبم
ای برین بزرگ سید یزدان	ای ملک عادل ای مبارک سلطان

مرا درین تن و این دیده چو لاله	مهی فراید نور و هی منیر اید جان
ای سخن زیروست خامه تو	عقد لؤلؤ بنظم نامه تو
بسم الله الرحمن الرحیم	
خدا ای که ما همان بنده آمده اند	تنی دو دوش بشکری رود و شکر کباب
بطبع حرم و خندان شراب شنیده	که از ختم آهن کردون فروغ را سینا
نه بر سراج یک دست یا فک کنگی	نه بر دماغ یک غلبه کرد قوت خوا
شرابش آن بناغه است بنده درگاه	خدا ای که ما فریاد بنده رسیده
مهر را هر چند شعر زان بهر بهتر است	تا تو انستم کردستم من از شکر کباب
قد آن دارم که دامن چرخ زمین	روز ملک خویش چرخیم بر ستور چون عقاب
تا بهی خواندم کتابت می خدمت بر	ز تو توقع کرده اند ترک ده چمنی بکا
کر چه باز جسته نیا ساینم	جان پاکت زخم سپاسوده است
مثل است بهینکه آفتاب بکل	کس نمیدود سخت پیوده است

از هر بسته تو صورت تو	اشا به کیکل اندوده است
اختلاف مزاج تو خوش خوش	ارغوان تو رغوان کردند
چون ز زودی بان ز کشتی	زیر خاکت چو ز همان کردند
کشته جهان مقصود من بنده بخواند	زین مقصود همه حالت من بنده
داند که میان دو سفر بنده درویش	به یاورش شاه چه بچاره بماند
زان بهت چون میانان دو	که گاه به این بنده بچاره بچکاند
کوشه از جهان نرید سستی	
خدمت تو بعقل شایده کرد	
میت تو کردن من بنده را	سخت بیکبار کران بار کرد
در شعر انا هم ظاهره بنود	صله تو نامن انظار کرد
بنده بدیج تو بمقتد ارکفت	چو تو احسان نه بمقتد ار کرد

فیت شعر تو چاه سوخت است	هر که خردیاری اشعار کرد
چشم دلم تیره و در خواب بود	چو تو اش رویش و پندار کرد
یکچند عمر خویش من سپرده کی با	دادیم و ساعتی نشدیدم از زمانه
از کشت آسمان و تقدیر ازیدی	بر کس چنین زخمه و بر کس خنجر با
یا روزگار کینه کش از من و دلش	یا قسم من بدو انش من بکثر افتاد
این طرفه ترکجا قدری دادم کرده ام	از ترک بخیل بسکسار بد تراود
زان پشته که چشم عالم بخوابش	در جامه کرد و چو قافای با بد
چون کوه پستون نشیند پیشین	بر جای خواب گنبد زنده چو کتیفا
ناشته روی تیره نشینم پیشین	در خشم از و چو کوه کج فخر راود
کوید مرا بچند خواب و من در سر	دارم بسی جواب نیارم جواب داد
از کینه دروغ نهم پیش ریش او	تا رنجش هنامه و اخبار رسند
چندان دروغ سپرده که کم پیش او	تا چون کدو شود سران قلندیان
من حجه را بروم پس خاک حجه را	پندارم از پیشتر چو به اندر برون
هر چند بد صفت و لقیقت و لجن خوش	حقت داد او که بزندان برود را

این است حال بنده و باران بر	تو پر حال بنده بسیار ای کجای
از آن دو عارض سوسن نای لاله	بنفشه و او فرو برده ام برانوسه
بنفشه روی سیمین برنگ از آنکه تم	زیم خام بر او بهی بنفشه
عدوی غیر جضم ششما که شمشاد	شما صد بخت کرد و چه کرد آن غیر
غلام آن لبت کج بر بنفشه غم	بدست ضعیف در و کرسی و دو کج
بھی بخون من پسکانه قصه کینی	کین تبا صد ز خون پیکنت خد
و کز داور خون من پسدیشی	خدا ای غریب بس میان داور
اگر چه در طرب و غم تو بس باشد	دیج میر سویی طرب مرا از سر
امیر احمد بن قائم آنکه تبت او	بھی کوازه زند بر بلندی محو
کمان مبر کج حقیقت چنین بود که یک	سنگای او طلب کده ای بکند
این طبیعت صفت این چراغ	و ندر عجب بصورت او چشم بکند
چونکه از چهار طایع مرکبیم	ترکیب کده اند طایع در او چهار
عدوت با لیم این درین کج	ز نیمکونه برده غیر و عدو اند و کجا

خوش میس و در و شمشاد	نختر شمشاد و در و عقل شمشاد
آرام گاه این بود اندر کنار دو	آواز این شمشاد و ل عاشقان
خرم تر از بهار سراید بر چشم	که کینه سیاهش و که سبز بهار
په دور کج هر که بر چشم برزند	هم کج کجا و یاد جسم در شام
از آسمان جبت که او از خیرین	نوعی ز خدمت است که بر شمشاد
جاوید پادشاه زمین و زمان در	در کوشن با کت طرب و در نیشاد
در وقت صبح یک نامند نوشت بهار	بدست خنجر شمشاد بهار غیر بار
شکفت و خوشبخت هر نامه یک حرف	از و شکفت و خوشبخت نمود بهار
بجان حرف مطهر پادشاه و کشف	بجای نظم سخن در سواد او کشف
که با شمشاد امارت باغ نامزدیم	بکلم جنبش دریای صاف کشف
بره شتاب کندی از آنکه شوان	بماز اندک سامان شکر بار
چون که کرانه خنجر سیه بر اندازیم	با سامان کبود از میان تیغ کده
ز آب روشن سازیم سیر رنگین	ز خاک تیره بر آیم لولو شود
ز شاخ لبه لولوی آوریم صور	رغبت به طوطی برین نغمه کجا

برای جانی شکر بود نه از شکر	بیاغ مسکین ای بودند از تار
ازین بدایع چند آنکه در توان کجند	من آن جزیش مایم توان جزیران
ستاره بار و زود فشان اگر خودی	ستاره بار و شمع و زود آرد با
ستاره که زود موقوف دارد مشک	زودوی که زودگاه قدر دارد عار
بدرج مسکین از هر چه حضم مستان	به تیغ مینا با چکش کن پیکار
ای مبارک ترا ستاره روز	صدر را آفتاب صدر افروز
دست آرد صد از کمان هوا	بارد زود جو تیر مردم دور
جانبه باغ سوخت به آتش	جامه کرم حرا و آتش سوز
زال شد باغ ناپدید از برف	چون سر زال ز ریشه بر یوز
نبود پلاد بر دهن یا بد	آهوار بر ششی بند تیغوز
ای بهر فضل و شادی از زلف	بشنو این فضل من بچ اموز
دست سر ما زود دیده سترو	کوت شاخ صفوت نوزوز
هر کهی کا قتاب کرم شود	دست سر ما بود برد پسرود
کز رستان من تموز کیکنی	بار دوستی زنده تا بتسوز

ایا بگوید و باز آید که بد بهر مثل	چو من ری پی پر شد کان ازین
چگونه رنج نه باشم مرغ گوشت	بجان سبزه غم آورده بد سامان
اگر زنگرت تو دوش خواجسته کنی	بشکر کوشش پیش خدای غرضان
و کز خلاص تو امر فرشته بودی	که خلق حضم تو کرد زمانه زینبیل
خدای غرض جل فضل کرد تا بر تو	نه شادیت که او را بود زینبیل
سعادت تو بزرگ است زنگار زینبیل	
نه دولت است که آن با بود زینبیل	
ایا بغض و کرم مایه کرده از کلام	زیاد کرد تو بسیار شکر دارم
خفاییل تو سر او را بد حشمت	بجلوه کردن آن من بی سر او
چنان کنم سعادت که ماکه کربار	بود مقامید مع تواج شعارم
چرا میچ گویم تو را که نا گفته	همی ز کج سخای تو بهره بردارم
اگر خدای بخواند بهر خجرت تو پلایین	بد رحمت تو سخن ز آفتاب بکارم
قطعه شکر چون دل و چون دیده	انچه از سر زهره کان بسم

پس من از بی کسی خوشترم
شکر گویم که مکر و دشمنی بسرم
تو بدینارک آن آب مرا تیر کنی
حشمت و شرف خط من بغرضی بدم
لاکن آخر بچان وجه کجا تیرانم
برسانم بتو تو چه شرف بکنم
کریمج تو کنون هیچ قسم دارم
این سکه شت قلم کبر قلم با و قلم

ای زمین بر بزرگ سایه بزدان
ای ملک عادل ای مبارک سلطان
آنچه تو کردی ز پادشاهی و سروری
پرسیداش کرد و دستم در میان
روی تو نموده هر که نام تو شنید
جان بدید بر هوای نام تو آسان
منزل تو که بشم گاه به افتد
شکر تو که بروم و که بفرمان
سایه چتر تو آن سعادت کیست
کوثر رخسار تو زفره نیردان

مرا درین تن باین دیده چو لکاب
هی فرایه نوردی من را بدین
و زین فرمایش جان و جان فریاد
مرا و هر که از آن چهره خرم را بزدان
اگر چشم کسان در بای من بخت
بیای از نیکه نگوی من شکر کن
زکرم چرخ همه این در چرخان
که در فراغت آسانند همیشه بستان

من آن کسستم که مرا در جهان
لکار خانه شود خانه برمی در جهان
و که بچهره او شرف شرف در کی
کمان برم که تو بر عشق او کنی تان
بزرگوار خدا یا که شکل یک صورت
سرا نمود چنین و تو را نمود چنان

ای سخن زیادت حاکم
عقد لولو زلفم نامه تو
خلق در سایه خرو باشد
خود اندر جوار آسمه تو
نامه صدا و یب تیر کند
کر کمان رند در زانم تو
کامه فضل و او خویش بجای
که منم زنده بهر کامه تو
دل در اندام من نیاید
که بر بخت بمان و حاکم تو

مبارک و سعادت نمود روی بشا
از آن مبارک و سعادت زاکه
چه بخت است که فرخنده فرزند
موافقان را شادی فرای تو
بشیر باری و شای نامت است او
زهر و دوری نسبت بهر ازاده تو
نه شهر با چو او پسندار سپید
چرا نشان که بخت بهر می کند

بیزم و زرم به یعنی که او چه خواهد کرد	بیدر ای زرسنج و کلمه ای بیجا
بیزم و تحقیقت پناه و پست پدر	چو خوبرو جهان بهتر اندیش پنا
هر آنچه خواستی جستی از ضای ز کس	نیافتی و غاری و کجی بخور
چو کل بخند و پیروز از آنجست که خود	بیان بخت تو شکست یک کمال خود
بسم الله الرحمن الرحيم	
اکس که ناه صوابش تا حدی است	به حدت تو که طاعتش است
معلوم بود که دانه در خوش است	غواص خرمند بخوبی در سب است
تا جگر تو که بر وصال تو شنب است	دارم دل خود بر آتش چون سب است
کو شمش که در کرب پیغمبر و خورش است	اندر شمشیر روز وصل تو خوب است
اکس که زهر تو مرا غم نیک است	با دشمن من ای بود در کین است
کرد دشمن بنده را بهی دار و دست	به کجی بنده دان به عهدی تو

ای رای تو با ضمیر کردن چه هست	میدار تو هر چه فلک را به دست هست
ملح چه تو نه چو من بهی اندک هست	الماس چه تو در سخن به اندک هست
ای عقل ارمان گفتار پیدا و برت	بر تو همه پیدا و جهان گیر هست
نزدیک آمد کرین بلا شوال است	ای صبر و فادار به نوزم یک است
ایام دست را ام تاج ملک است	تاج ابدی بنام تاج ملک است
ارام جهان تمام تاج ملک است	کردید فلک تمام تاج ملک است
تا در دل من کل هوای تو گفت	خشم و شدم از تو به سیر نفعت
ای غرض خوش تو با خدا و غنی	شکر تو خدای خویش را دانم گفت
چون به عهدی بخت است از تو دست	درستی دست از تو چرا بدست
کردت بشمنی ز تو روز نخت	امروز بخون روی بایستی

چون بر بیکس نیستد از زلفت	من کویم راز خود میباید از دست
مشتای بی جیم ای نامحبت	هم با تو کمر خشم تو بتوانم گرفت
چیزی که دوست نیستد از دست	یک بنیاد و چیده بود این چنین است
این آن داند که از خود قاروت	نه دانش با اهل و خسان در دست
در چشم من از آتش عشق تو نیست	در جان من از شادی خشم تو نیست
با خشم من همیشه و سازد می است	با ریب پسند که کشتد استی است
در عشق بی دل که شمار شده است	کز رفت از جان پیرا شده است
این فتنه باز دوست و سوار شده است	دل در کف میزد از کفر یار شده است
ز آن گونه بپولاد تو را دست نیست	کازرکت او نیست چنان با نیست
این نازده بر کوشه جان با نیست	کالما سی الماس فرو برد به نیست

خوش خوش کار تو دوست تو نیست	که که کویم کار تو را کیرم نیست
از جان باید که رفتن آغا بخوت	چون غم ره می شود ازین کار دست
در سبب فلک لفظ نمایی تو نیست	مر عقل نیست به نمانی تو نیست
در شخص سزوان ز دای تو نیست	تا ج سز ز خاک پای تو نیست
شیر تو بر شیر براند تو نیست	مر کلک تو را سخاوت ای خرد نیست
کاین دوزخ و شمس است و آن نیست	کلک تو و شیر تو زان ترک نیست
عشق تو پاید و به دست و بر بود	آن دل که بند عشق کس بسته نبود
از حال دل بنده چه خوانی فرمود	ای ماه ز رنگ روی تو نماند
دینار و درم زود بنام تو شود	ای شاه جهان زود بکام تو شود
وین مژگان زود رام تو شود	ازاده بسی زود غلام تو شود

ای می گفت ابرو بون خواهی شد	وی برک سمن نقشه کون خواهی شد
ای راایت یکو کون خواهی شد	در چشم من است آنکه تو چون خواهی شد
چچیدن افغی بکندت ماند	اتش بستان و بوندت ماند
اندیشه بر فتن سسندت ماند	خوشید بخت بلندت ماند
چون نقش طار شود باغ گلند	ار ساعد کل برون جبهه جامد پند
کردون ز باط ابر بردا سرخند	در شاخ زمره افکند مر و اید
فردا علم عشق برون خواهم زد	لا فرتو و خود مکر که چون خواهم زد
کز خضم هزارند ز بوسند مرا	بر دیده خضمان زبون خواهم زد
کز نعل سسند تو براتش میاید	رو چشمه خضر در زمان می میاید
در خضم تو در آئینه رخ نماید	دست اصل آت برون می میاید

کم بود بوجبت و کوشاید	شاخ خود از کفرت تو بر باید
طبع از کف تو کج کوه سر باید	جان از سخن تو جان دیگر باید
ما و ح ز عطای تو تو انگر کرد	کفرت ز خای تو مدبر کرد
خاطر بهدای تو مستور کرد	معنی به ثنای تو مشهر کرد
سر جابه ترا بلند ی از جزا باید	در خاک ترا سیاست نذر باید
رای تو ز روشنی فلک چا باید	خوشید سعادت تو در بالا باید
نور و ز شمش از افعای تو بود	فرد و سحر خسته از رعنای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود	ارکان نامی از بقای تو بود
نه مهر تو در هیچ کین می کشید	نه مهر تو در جان حزن می کشید
جانت خواهیم اگر چه پنی بکنم	در قالب کهار همین می کشید

یزدان خود از کمال راه تو نشناخت	اجرام سپهر نیک خواه تو نماند
که چه ز خیال ما نگاه تو نشناخت	عالم عرض جوهر عجب تو نشناخت
با عشق بیان چو افتادست سر و کا	خوشید شود غمان بشادی بنیاد
از دولت در روز بهی دل بردار	عاشق بنود روز به دولت یار
چون برگشتی آن لعل کوه بر ما	بر سر کعبه تازی گشتی زین قرار
هر موی جدا گانه بر اندام سوا	فریاد همی کند که شایه زنا
چون لعل کند سنان پراز خون کج	در تیغ کبود تو بخت بدید و کج
در زاب روان بود عدد و پاکر	در آتش خشم تو شود خاکستر
مزد است و مسافت است تا بهار	اکنون پس این سر بود ما چار
که جامه همی نقد کنی در دینار	روزی شرط است و دست بردار

عشق تو مرا تو آن گری آرد بر	از دیده بلبور ز خنجره بزر
با عشق تو دام عیش غمناک شد	آری ز تو آن گری چه باشد خوشتر
که عشق تو بر من آورد رنج و سهر	در حشر ز خون من به پرستد
آری بحساب خون خویش ای بذر	ما تو سخن در راه می حس
مهر روی من آن باشد از خوبتر	فرمود مرا پرش از خویشتن
خوش خوش نشی به مرادی آن	رسم آوردیم بت پرستی شهر
آن شه که همیش ترا با نماز	و آن شه که مرا بد بردی تو نماز
نماز تو نیاز خویش ای ساز	بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز
ای کل رخ سر دقامت ای بذر	بر تو نماز و روزه رنجت دراز
چنین نماز و روزه تن را کداز	بر کل نمود روزه و بر سر و نماز

ز آن روز که با عشق تو کردم آغاز	در بند بلا ماندم و در دام کدنا
هر نماز که دانه بکن ایامید نماز	باشد که چو من زبون بکفایت نماز
صد لاله و صد نیل کردی باز	یا با تو چنان شدم که بودم را
آرزو مرا بود بروی تو نیاز	آرزو شد و روز شد نماید
کیچند ز در عشق بودم کبدار	باز این و لم این گذار می جوید
با این دل عشق به صحبت نماز	عیشی است سرایت و درایت نماز
کیست ره که گرفت خیم به خدای	و افکند میان ما و تن راه دور
خود بادل خوشتن به پندم نماز	و آنم که سر او من بدار و کس نماز
ای چون هستی برده دل من	چون شستم غم فرات تو من
گر چون هستی بخت آرم من	پنهان گفتم چو هستی از به کس

چون با تو ز نام با بهر تو نفس	کوئی که بس دوش به معنی بس
به مایه چو خاشاکم و مقدر چو من	کرد دست بر از تو جهان دارم کس
کیچند بصرم نمودی و سواس	سعی بگر مرا بدو الماس
من شسته تو در نو میزدند پس	به رچی خویش را ازین کبر و قیاس
تا کام می روم من شمع و چراغ	از شمع بیاض بودی پر خشم و داغ
باغ از چه بود جای تا شا و فراغ	دو رخ بود ای نگار پر تو باغ
از صفت تو بریزد اندر صف جگر	بتری ز سنان زه ز کمان پر صفت
از جود تو خیزد ایشه با فرنگ	فیزد ز کمان و صدف لعل رنگ
از حلقه سمنه تو با سبب نال	از آن کند اجر ای زمین باز ز نال
در پست تیغ تو عدد و راه و سال	الماس رو بجای خون از قیال

اندر خنجر ترا فرود است جلال	در قبضه آن گمان ابروی تو جلال
از شکسته است بر چرخ جلال	که عالیه و طرف دارد و جلال
بر جاده تو ایما شود و هر خیال	در لوح قلم رفت بدین فرخ حال
ای میر بحیثیت خدای متعال	این فال که زنده به پیشی است
که خوابی ازین چشمه الایمیل	بر تارک خورشید بنی بای محل
مرحله ترا خدای باغ و جل	جا بدید ز قلم ز دست برانج ریل
با درزی علم و جود و احسان کرم	بر ای تو موقوف شود مثل کرم
اکس که کنون هست ز جاده تودرم	از قبضه شمع تو با دایه دم
بر تیغ بلائی تو تا پاک شوم	باز هر سخنمای تو تر پاک شوم
از در زهی زعفر تو پاک شوم	کز داغ جفا ای تو در خاک شوم

بر دیده خیال دوست بختانم	بس دیده بران خیال بختانم
هر سر طایفه که بار برداشته ام	بکجوس خون دیده بگذاشته ام
حجاده لؤلؤی تو سین اندریم	بازیدن عشق تو امید اندریم
سیم اندر شکسته آید یتیم	چو در چو سنگ اندریم
چون پیش دل این حجر بناگذاشته	پروین ز سر شک دیده بر جاشته
در نامه تو چو دست بر نامه دم	خوابم که دل اندر شکسته بمانم
در دیده دل جوده کرت می بینم	هر لحظه بشکل ویکرت می بینم
هر بار که در دیده دل میکشیدی	از بار که در خوبروت می بینم
در شهر هری عاشق زار تو تنم	حجاره و در مانده کنار تو منم
خو کرده بجز در شمار تو منم	حجاره و در مانده زکار تو منم

دوران دولت پرست مرزونی	کز خس و جلال چون تو مشوق نیم
می طلعه زنه مرا که تو غنیمتی	من عاشق ای نگار مشوق نیم
ای آنکه تو شمع دل و نور دلی	بادی خورشید و شاد تو سپیدان
اندر غم فرقت تو ایجان جهان	من پیو چنانم که مبادی تو چنان
ای بی فرمان اگر بر دل فرمان	و شواری ست مانند سخت آسان
در مانده بدست دلم ایجان جهان	در مانده بدل تبر که در مانده جهان
ای عادت تو بوعده صادق	و می سیرت تو یار مضاف بودن
بر سحر بکنه روی نیکوی ترا	جز بر تو جلال نیست عاشق بودن
بر عاج بنا کوشش چو سیم و خمر تو	آقا زهی کند خطا دل کز تو
رتسم که بدون بر دسرا میگز تو	بفروش کنون که یاد دارد از تو

لحم

کشم کیم دوست کو تا ه از تو	دل بر کیم ای صنم سبک از تو
اکنون چو برید خواهم ای ماه از تو	از جان کیم آغاز پس انگاه از تو
هر چند بدردم از دل محکم تو	کیرم کم و جان دل کیرم کم تو
تا هست کیم کج مرا کام و هویت	تا نیست کیم جوایز اندر قسم تو
آن قوم کجا ز تو پویند همی	بر خیزد کل زهر تو بوسند همی
از دل همه مهر تو بوسند همی	دستش معین آنچه بگویند همی
از شست شها چو ناله که بگذاری	در تیره شب از ناله که بل براری
بر کرده شد رو چو ران بفتاری	کجست ز زمین ناله تو بختا ری
اقبال بر ایدت چه سخت خفته	در نام طلب کینه زمان در مانده
عسر سبب بجا که بر نه در بتوانه	تا پیش تو بر خاک منم پیشانی

کرم من صفا بر تو روی بایستی	حقا که بدین تو بستا می
کر خاطر من بهر عسکین بندی	اندر غزل تو موی رنگا فستی
من عاشق تو نه بر توام و نه	و آنکه شب و روز بوده در دلت
سروی توان ساخت بجیکت	تو در هر کسی بودی و ما در چوکی
یا بهتر از سپهر کم بایستی	یا در خور بهترم درم بایستی
یا نام برز کیم رستم بایستی	یا نیستیم رستم از عدم بایستی
حب الفناش مطاع مکرّم و قبله معظم میرزا محمد حسین خلیف عالمی	
رضیعا کجگاه میرزا لاقا خان غفاری کاشانه سمت اتمام برت	
در دراز الخانه طرّان فی لیم شبانه	
چهارم شهر چهارم ماه شهریور	
۱۲۶۱	
و در آن حکم از دست در درگاه و نهان نباشد	

ایده او در ایفا که چنین در هر کسی	کردیم تن عزیز خود بهر سه خسی
زهر غم روزگار خور دیم بسی	اوست دل خویش نه اوست کسی
این طرح مرا صلت چو نیکو داری	در طرح در سخای تو بکشاوی
در غم مرا نام کو بستا داری	پیش تو که ز وجود تو آزاد داری
به آنکه تو بوی زن گفتی	بر کشتن من چه پیره کردی بوی
زین کار بنیادم بهی باک بسی	صد گشته چو من بهر که تو عکین بختی
ما بنده شد از هوا قرین بوی	خزانه زنده بر نیامد بختی
فریاد رسم نیست بنا بر تو کسی	فریاد ز دست چون تو فریادی
کر عقل مکان کبر معذور بودی	بر چهره ملک تو ز نور بودی
در دانش آتشش و کبر بودی	اندر ملک برای تو اختر بودی

